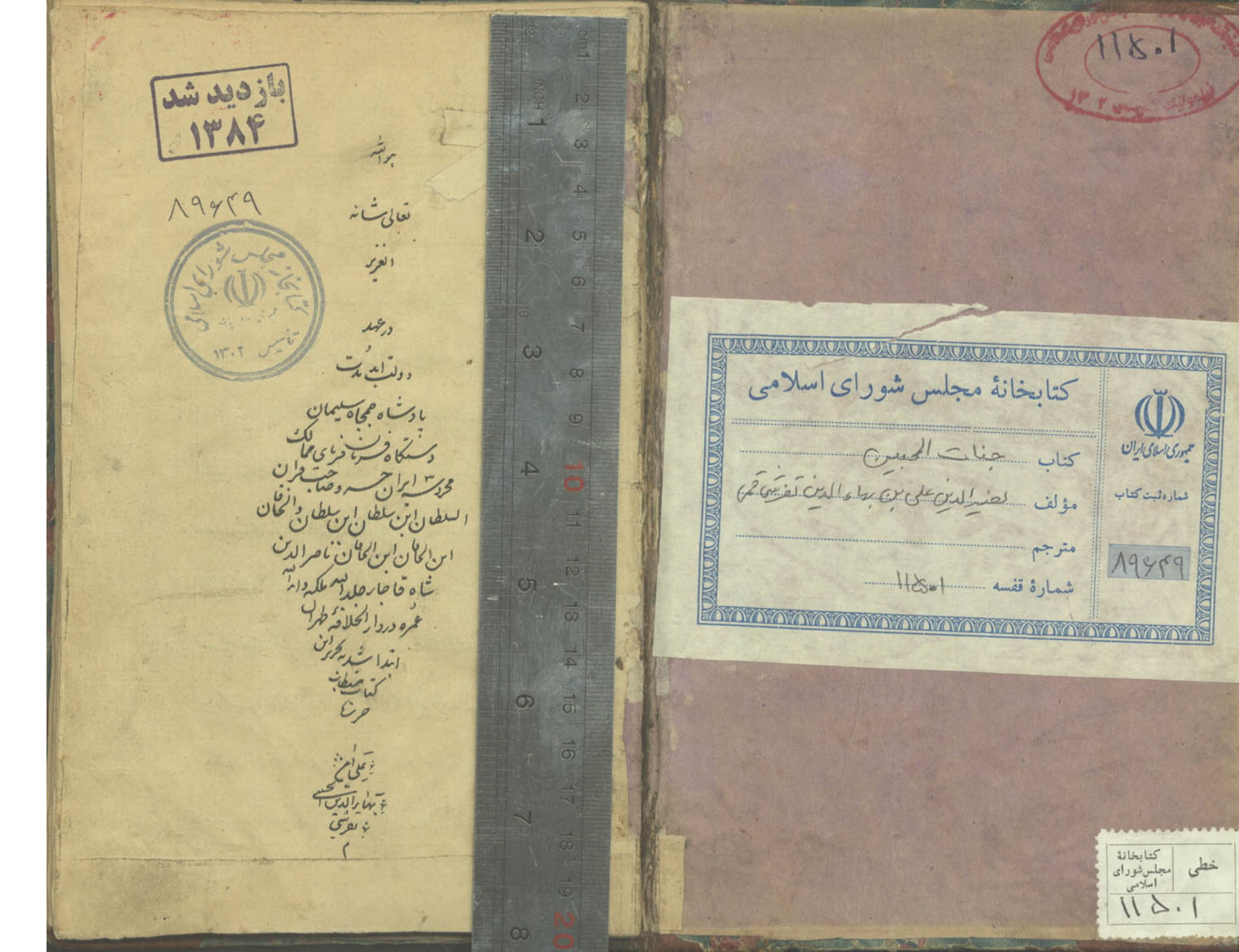


هو الله

تعالی شأنه

العزیز

در عهد

دولت ابد مدت

پادشاه جمجاه سلیمان

دستگاه فرمانفرمای ممالک

محروسه ایران خسرو صاحبقران

السلطان ابن السلطان ابن السلطان والخاقان

ابن الخاقان ابن الخاقان ناصر الدین

شاه قاجار خلد الله ملکه و دام

عمره در دار الخلافه طهران

ابتدا شد به تحریر این

کتاب مستطاب

کتاب

جنات الحبیب

مؤلف

نصیر الدین علی بن بهاء الدین تفرشی

شمارهٔ قفسه

۱۱۵۰۱

هذا

کتاب مستطاب جنات المحبین من تالیف و تصنیف خواجه نصیر الدین علی ابن بهار الدین محمد الحسینی نقشی

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوٰة والسلام علی
خیر خلقه محمد وآله اجمعین الطاهرین اما بعد بدانکه غرض از
تحریر و ترقیم و تصنیف و تالیف این کتاب مستطاب شورانگیز حسرت آمیز خونریز
محنت خیز این است که هر وجودی را ازین دفتر سودی رسد و هر نفسی را از سودای
این کالا سرمایه حاصل آید خواه جاهل و خواه کامل خواه مجنون و خواه عاقل
فایده مرور این دیباچه که چون رساله فقه و اصول ترتیب یافته این است
که هر کس بقدر امکان در کار خود حیران نباشد علی قدر مراتبهم صرفه برده باشد

معشوقان در

معشوقان در ناز و عاشقان در عجز و نیاز و عابدان در نماز و عارفان در راز
یکی در حقیقت و یکی در مجاز عشاق بمطالعه عشق مشغول و زهاد بمسئله فقه و اصول باشند
لهذا این اقل السادات فقیر حقیر سراپا تقصیر نصیر الدین علی ابن محمد بهار الدین الحسینی
قرشی قمی در تالیف و تصنیف این کتاب مستطاب پرداخته و این کتاب را بجنات المحبین مسمی
ساختم و بالله التوفیق العشق نار یحرق ما فی القلوب و یطهر ما سوی المحبوب یعنی عشق آتشی
است که به او سوخته میشود دلهای عاشقان و ظاهر میشود جلوه معشوقان روا باشد
اما لحی از درختی چرا نبود روا از نیک بختی و اما بعد چونکه خدای عالم عالم را محض عشق
و عشق را محض خلقت خلق فرموده و ماسوی الله بسته بعشق است چنانچه خداوند عالم
خود احمد صلی الله علیه وآله میفرماید الحبیب من لیس حبیب یعنی محبوب بست اوست لهذا
هر ذی نفس را نفس کشی لازم است منظور از تحقیق این مسئله این است که در پس جمال
توهم پوشیده نباشد پس معشوق و معشوقه بر چند قسم است و عشق بر شش قسم است اول
هوس دوم ارادت سوم اخلاص چهارم میل پنجم محبت ششم عشق است که

از نشی جهت راه را بسته و عشاق را خسته دارد بیت خستگی اندر طلبش
راحت است درد کشیدن به امید دوا اما هوس مصرع بهر
چمن که رسیدی گلی بچین و برو عشق مجازیست و بسیار بد عاقبت
دوم ارادت یعنی سر نهادن در خط بندگی بیت کمر در ره بندگی
تنگ کن بسر بادیه رفت آهنگ کن سوم اخلاص یعنی در خلوص
خالص شدن زانکه معشوق عاشق را تجربه می کنند و بمحک امتحان در می
یابد بیت پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی که صفائی ندهد آب تراب آلوده
چهارم میل بیت گدا نیز با شاهی بود میلی چنان میلی که مجنون را بلیلی
پنجم محبت که کلید عشق است و ظهور حب از حق چنانچه در حدیث قدسی میفرماید
اِنّی کُنتُ کَنزاً مَخفِیّاً فَاَحبَبتُ اَن اُعرَفَ یعنی بدرستیکه من بودم گنج
مخفی پنهانی پس دوست داشتم اینکه شناخته شوم شعر بهر رنگی که خواهی جامه
میپوش که من آن قد و بالا را میشناسم آری اینهمه آوازها از شه

از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود چنانچه ناصر خسرو علوی میفرماید

الهی راست گویم فتنه از تست ولی از ترس نتوانم چخیدن

کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی خامست نخواند تا ز درس آشنائی داستانی را

درس ادب اگر بود زمزمهٔ محبتی جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را

و محبت چیزیست که اطفال را که ذی شعور نبودند مانند چیو اند بر سر حالت آورده
عشق از در بسر حد کمال انجامید بیت که پدر عاشق فرزند شد عار نبود
ششم عشق است که سلطان کل است اما العشق مَن طَلَبَنی وَجَدَنی وَمَن وَ
جَدَنی عَشِقَنی وَمَن عَشِقَنی قَتَلتُهُ وَمَن قَتَلتُهُ فَاَنَا دِیَتُهُ
یعنی هر کس مرا طلب شد یافت و هر کس یافت بعشق ما شتافت و هر کس بعشق ما
شتافت بدرجه شهادت رسید و هر کس فیض شهادت را درک نمود من دیه
اویم و در واقع معنی عشق را جلال الدین رومی خوب فهمیده چنانچه
میفرماید شعر
عاشقان را مذهب و ملت خدا است ملت عاشق ز ملتها جدا است

بيت

عشق است وبس که در دو جهان جلوه میکند ... گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

جان اگر سوختش به آتش عشق ... عشق را کیمیای جان بسی

پس بیا زین کیمیا زر کن مست ... تا غنی گردد وجود مفلست

عشق اگر از این سر و از آن سر است ... عاقبت ما را بدان سو رهبر است

هر چه گویم عشق از آن برتر بود ... عشق امیر المؤمنین حیدر بود

اما العشاق وعشاق اقسام دارند آبی نگاهی سر راهی روسیاهی

صابر قانع جویا گویا پویا خواهش مدهوش در جوش گریان

پریشان ژولیده غمدیده محنت کشیده فراق دیده بمقصد رسیده

بسته شکسته خسته از هر قیدی جز معشوق رسته وجسته باشد چون

مرغ بسمل بخون طپیده وبسان بلبل صد جفا از خار دیده ومانند پروانه

در آتش هجران سوخته وچشم از هر قیدی بسته واز هر دو عالم بچهرهٔ

معشوق دوخته باشد شعر پروانه صفت دیده بر او دوخته بودم ... وقتی

که خبر دار شدم

بيت

که خبر دار شدم سوخته بودم ... اما عاشق مانند فرهاد کوهکن ومجنون

شور افکن است نه چون خسرو پرویز ... مراد از خسرو شیرین کناری بود در آغوش

محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن ... مجنون و عشق را دیگر امروز حالتست

کاسلام دین لیلی وباقی ضلالتست ... چنانچه حضرت امام ممتحن حسن ابن امیر

المؤمنین علیه السلام از مجنون سؤال فرمودند که حق با من است یا با معاویه ملعون

مجنون عرض کرد که حق با لیلی است امام ممتحن حضرت حسن فرمودند که اگر مجنون

غیر از این گفته بود لیلی پرست نبود ویکی از آنگروه سلطان محمود غزنوی بود

نه غزنوی شد رجانش رهی ... ز عشق ایاز آنمه خرگهی

که عشق را شاه بنده شود ... تو بین حسن را داد بردی شهی

وعشق چیزیست که اگر معشوق در شرق عالم باشد وعاشق در مغرب عالم باشد

عاشقان را بسوی معشوقان میبرد ... این عشق نگر چه نیک چیزیست

بی بال وپر بلند چیزیست ... من نه به اختیار خود میروم از قفای او طره

مشک سائی

ملک سای آدمی گندم کش آن کشان دست و بالاتر از این هم تصور کنید چنانچه
معشوق در آسمان باشد عاشق صادق بوی خواهد رسید چنانچه مؤلف گوید

این منم عشق و فنا در نزد یار　　نفس را تو گیر و با من گو چه کار
زین فنا آخر فنای حق شوم　　زین سبب بر رحمتش ملحق شوم
عشق من بی بال و پر در سیر هست　　که بمیخانه گهی در دیر هست
که خرابات و گهی مسجد رود　　که فنا گردد ز هستی بگذرد
عنصر این تو که ناسوتی شود　　عاقبت بنگر که لاهوتی شود

و غرض از فصل کردن این ابواب محبت آئین این است که معلوم شود مصرع
من ازین بار نگردم که مرادین این است

باب در مجربات عشاق

معشوق را از عاشق تجربه لازم است از جان تا ایمان تا فرق میان اهل هوس
و اهل عشق باشد خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی
شود هر که در او غش باشد و انیمطلب بر کسانیکه اهل راز ند کشف است
که اول

که اول عشق چقدر سخت است و چگونه تن ضعیف عاشقان را بوته تجربت می اندا
زد و در آتش حرمان می گدازد

عشق از اول سرکش و خونی بود　　تا گریزد هر که بیرونی بود

بی حقیقت مؤلف نیز گوید

عشق از اول سخت و با تن در ستیز　　تا تن نادان شود از وی گریز
گر تنت مردانه جان را در دهد　　عاقبت بر وصل جانان پی برد

چنانچه دختر ترسا شیخ بزرگ شیخ صنعان را تجربه ها کرد و در اینجا امتحان
در آورد شعر

تا تو ز پا صنم از دیر در آئی بحرم　　عاشق آنست که بر دید کشد یکبارا
ای کشته غم تو عارف و عامی را　　سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون　　از صومعه بایزید بطامی را
کسی آمد بیک رنگی در این خلوت موید شد　　چون شیخ عابد و زاهد چو مست و رند و دیوانه

دلم بحالت عشاق بیچاره بسوخت ان الله مع الصابرین بدرستیکه خدا
با صبر کنندگانست مؤلف نیز گوید

هر لحظه ز راه نیک خواهی　　عقلم بدهد همین گواهی
صبر تو شود

صبرت بشود دلیل هر راه — در صبر بیابی آخر آن ماه

با صبر نه عشق را بود کار — هر لحظه زند ز درد صد یار

ای نصرت دین ز درد چونی — با هجر نگار و چشم خونی

ولی با نظر حقیر غیر از صبر چاره‌ای از برای عاشق بیچاره نیست مؤلف گوید شعر

جز صبر چو چاره سازم ای دل — کین صبر گشایش بلاهاست

چونانکه بشد دلیل قرآن — با صبر کنندگان خداست

پس صبر بباید نصیرا — کاین صبر ترا دلیل راه است

ایضاً

هله عاشقان بشارت که نماند این جدائی — برسد زمان دولت بکند خدا خدائی

باب بدانکه اول عبادات طهارتست و طهارت بر سه قسمت غسل است و وضو و تیمم و اول آن غسل است امّا آب غسل باید مضاف نباشد و همچنین وضو و باید آب وضو و غسل آب مطلق باشد و بنظر حقیر چنین رسیده است که آب مطلق منحصر است به اشک چشم که از گریهٔ هجران و سوز آتش حرمان و عجز بوده باشد

و عجز بوده باشد گویا غیر از این آب آب مطلق نباشد بیت

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

امّا تیمّم آنست که عاشق از خاک قدوم معشوق مسح دست و جبین نماید و خاکی بهتر از کوی یار و تراب قدم دلدار از جهة تیمم پاک‌تر نخواهد شد بیت مؤلف نیز گوید

چو خوشبود ز تراب قدوم آن دلبر — بکف گرفته گذارم بدیده بر سر

دوّم نیت یعنی خالص شدن از برای محبوب و خالی کردن خانهٔ دل را از غیر و جز دوست

در دیده و دل کس نگذاشته باشد — ذرهٔ در همه اعضای من سکین نیست

که نه آن ذره معلق بهوای تو بود — گر بکافند سر و پای من

جز تو نیابند در اعضای من — و تجدید داد در آداب وضو بیان میشود

اوّل شستن رو چندان خون دل از دیده جاری کند که چهره را گلناری کند شعر

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

دوّم شستن دست یعنی شستن دست از جان در راه جانان که اول قدم است

دست

قدم است هرکه دست از جان بشوید راز با جانان بگوید سیم مسح فرق پدالقدر

با فرق در طلب یار خود بکوشد که خون از بن هر موی وی بجوشد شعر

مو نیست بر سرم همه خار محبت است / یکیک بپا خلیده و از سر بدر شود

چهارم مسح پا یعنی پا در دامن صبر کشیده و خلوتی در کوی دوست گزیده

و امید از همه سو بریده و رخت اقامت بپای استقامت نهاده (قامت) این بر سر کوی ملامت
ترک سلامت افکنده باشد

رو سجاده در کوی وی افکن / که آنجا میتوان بستن اقامت

بکه زدم ریگ بیابان بکف / خار مغیلان همه بر پا شکست

و بعد از وضو اتصالست یعنی ریختن خون از دیده عجز و بندگی بپای جانان

جوی در گریستن که از هر چه جز دوست آب بریزند و چون ابر نوبهار از

دیده اشکبار در لیل و نهار در کوی دلدار باران بارد شعر

اولم خنده زبی دردی بود / آخرم گریه رسید رمانی

بعد ازین از عوض اشک دل آید بیرون / آب چون خشک شد از چشمه گل آید بیرون

تا سرشکم

دست

تا سرشکم بیشتر شد اشک من کمتر شده / راست پنداری ز دیده صبر بسیار ده اینک

و بعد از اتصال داخل شدن در وقت است و باید وقتی باشد که رقیب دیو

سیرت در خواب و حبیب پری صورت بیدار باشد این طرفه دولتی است خدایا
نصیب کن بیت

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد / با مدعی اندر پس دیوار نباشد

خلوت در انجمن و انجمن در خلوت است

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند / گرد در و بام دوست پرواز کنند

هر جا که دری بود بشب دربندند / الا در دوست را که شب باز کنند

دعا کنید که هجران دیگر نیاید دست / شب وصال که درهای آسمان باز است

در باب دانستن قبله یعنی قبله روی یار و محراب ابروی دلدار است

پیش نماز بگذرد سرو روان چو گویمش / قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی

ابروی کج یار قبله راست عاشق رستگار است بیت بمحراب

ابروت اگر رو نیارم / خدا کی پذیرد بگو طاعت من باب

در آداب نماز شب بدانکه نماز شب بدانکه نماز شب یکرکعت است تکبیرش ناله
شبگیر است

دبیت

شبگیر است و بنیش آه با تأثیر قرائتش راز و نیاز اگر در فراقست در سوز و
گداز اگر بوصالست اللّهمّ اذقنا همه اهل مسجد و صومعه با دعای
صبح و نماز شب من ذکر طره طلعتی من الغداة الی العشار در باب
قنوت
دستی بدامن تو و دستی بر آسمان   دست دیگر کجاست که خاکی بسر کنم
چندان در ذکر قنوت نالان و گریان باشد که معشوق سنگدل را رحمی در
دل آید نالم و ترسم که او باور کند   از زخم جور را کمتر کند
نفحات وصلک اوقدت   جمرات شوقک فی الحشا
زعمت بسینه آتشی   که زد زبانه کما تشا
در ذکر سجود وجهک فرضا علی فی الصلوات   ترا پرستم اگر بی
لمثل که لات و مماتی   حیات من نیم رخسم و مماتی من زجاجت
من الوصال و حیاتی من الفراق و مماتی   بر اعتقاد حقیر سر از خاک
مذلت بر ندارد الا صبح قیامت هبت علی الصباح قیامت
چو سر ر

دبیت

چو سر ز خاک بر آرم   بجستجوی تو خیزم بگفتگوی تو باشم   بر شخیز قیامت
چو سر ز خاک بر دارم   بجستجوی پرانم ز سر دلبر خویش   سجده بر
تی دارم راه مسجدم منها   کافر ره عشقم من کجا مسلمانی   در باب
مقدمات صوم بدانکه اول استقامت در عهد و پیمان آدر اقامت
عهدی که نخست با تو بستم   آن عهد بجاست تا که هستم
دویم سر در قدم دوست سپردن و بر آستان او مردن و از زید آتش
بخاک بر دوست
سر سودای سر زلف تو دارد دلها   وای بر دی که گرفته سر سودای محالی
سوم چشم از
دو عالم بو شیدن و درد کر دوست گوشیدن و شراب فراموشی از غیر او
نوشیدن لیک
خمار آلوده با جامی نسازد   قناعت کرد با دامی نسازد
دوست دارم اگرم لطف کنی ور نکنی   به دو چشم تو که از چشم تو انعام نیست
چهارم نشنیدن گوش هیچ حدیثی جز پیغام یار و کلام دلدار بیت
لب معشوق چون مسکن نگردد   دل عاشق به پیغامی نسازد
پنجم فرو دبن

پنجم فرو بستن لب هر شام تا صبح و هر صبح تا شام و خاموش بودن
علی الدوام نه از فراموشی است — رشکم زگفتگوی تو خاموش میکند
نا مست نیسم که دلم گوش میکند — ششم بیدل بودن و راه کوی
دوست پیمودن و سر بر آستان جانان سودن و شب از ناله جانسوز
نغنودن و دیده جز بروی یار نگشودن و با محبوب در راز و نیاز
دل به امید روی او همدم جان نمیشود — جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند
بر هر کس سالی سه شب احیا داشتن مستحب است و عشاق را هر شبی احیا واجب
واز فراق جانان جان بر لب است — آری شب عشاق یلدای قصه است
و سوختن در بوته اشتیاق است فریاد از شبهای دراز و بیداد از نالهای جان
گداز که دل در سوز و جان در ساز است آری این است دل اهل نیاز
شب احیای عاشق لیلة القدر است اگر بدانی — که تا وقت سحر در دگران بدر است امیدانی
شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد — شب آمد و وقت یارب آمد
د شب احیای

د شب احیای عاشقان شب زنده داری چنانست که خواجه محمد حافظ شیرازی میفرماید
شوق لب برد — از یاد حافظ — ذکر شبانه — ورد سحرگاه
ای شب هجران تو بیداری بردن از روزگاری از اول شب تا سحر آرام آ
و ناله و سوز جگر گاه بگریه و گاه بناله و گاه مشغول به ابیات عشق گاهی
بسرود آیات شوق که از آتش هجران در سوز باشد — شبان آهسته میگریم مگر دردم
نهان ماند — بگوشش هر که بیداری رسد آواز پنهانم — و گاه به امید و
صال خوشنود باشد — غنچه دهانش بیا — شکر لبی من ببین — هنوز هنوز
زنده ام — شکستگی من ببین — و گاهی بعوض قرآن مجید ذکر
ناکامی بسر و در عالم حیرت مضطرب باشد لب خموش و نالهای
زارشان میرسد تا ساق عرش باشیان شبهای هجر را گذرا
ندیم و هنوز زنده ایم — ما را بسخت جانی خود این گمان نبود قصه حکیم
که اشتیاق تو چکرد — بامن دل بر زرق و نفاق تو چکرد چون
زلف دراز

١١

دبیت

زلف دراز تو شبی میباید تا با تو بگویم که فراق تو چکرد شب لیلة

القدر و روز وصال دوستانست یا ربی پرده در درو دیوار در تجلی است

یا اولوا الابصار که دل فراق هجران کشیده محنت رسیده سوخته

بدولت وصال خوشحال و فرخنده حالست منم یارب در این دولت

که روی یار میبینم و دیده انتظار کشیده و شب را تا سحر بیدار رسیده

بدیدار روی یار و جلوهٔ فروغ افزای دلدار منور و نورانی گردیده ای

کاشکی که سر تا قدمم دیده شدی شاید که بکام دل خویشت بینم

و گوش در دنیوش و سخنان لب بر نوش مینوش شاهد شیرین کار شنوا

شود حکایتی ز زبانش بگوش و هوشم همی آید دیگر نصیحت مردم حکایتی است

بگوشم و سر سودا زدهٔ بی سامان بر کف پای تاج بخش جانان تا جور خود نهد

جان در نهادیم در راه خدمت سر بر نداریم از خاک درگاه

وصل تو جستیم بعد از غم و آه و بدنی خوش از هجر و رستیم الحمد لله

دبیت

و بوی خوش جانان بمشام عاشق سوخته جان سرمایه حیات جاودانست

کدامین لاله بوئیدم که مغزم عنبر آگین شد چو گلها دسته بندم چون جهان گلزار می‌بینم

با خیال یار ساختن و در هجر نگار سوختن و آتش دل افروختن انتظار زند

کاری دو چنین و نکته عشق آموختن شب نیست که آهم بسر یار رسد

از چشم ترم اشک بدریا نرسد ای سوخته سوخته سوختنی

وی آتش هجرت زنده افروختنی بخیال تو که بگداختهٔ هجر جنانم

که نبینی ز وجودم اثری غیر خیالی زلف تنید من شرابی خورده ام از آن شراب رو فرا

تا نگر سازم پریشان از خیالات حال زار مستی غفلت فرو نشست از سر اجم از سر آب

عشق تو اندر عروقم آمده چون بود و تار تا که هستم زنده ای روح روان گویم ثنا

ور شکایت من کنم این دفترم الاله زار ای نصیر اصبر کن اندر فراق دلبرت

صبر دیگر در فراقت نیست هرم ای نگار اما چه چاره سازم که جز صبر چاره ندارم

فراقت سخت میآید و لیکن صبر میباید که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

تراخواهم

ترا خواهم نخواهم رحمتت گر امتحان خواهی دهی — در رحمت بروی من نبندد درهای بلا بگشایی

باب در خصوص حج عاشقان کعبه کوی معشوق است و از این طواف قرب دوست مقصود است

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو — منظور توئی کعبه و بتخانه بهانه

و هر دو له را باید بهوی در حلقه صف و مرده نماید که در وصال جانان از خود بیخود باشند

ای کعبه مقصود مرا راه بده — در دور حریم حرمت هر دو له تا کی

در محرم شدن محرم حرم حریم محترم است در نعره محبت زدن است شعر

شکسته بال ترا ز من در آشیان محبت — دلم خوش است که نام کبوتر حرمت

چون دل بردی دین مبر — صبر از من مسکین مبر

با دوستداران کین مبر — لاتقتلوا صید الحرم

در همه مقصود بوسیدن حجر الاسود است — خالت حجر الاسود و لعل تو چو زمزم

حاجی شود هر که ببوسد حجرت را — اما حجره محبت سنگ ملامت زدن

بر چشم رقیب شیطان سیرت زند — ز رقیب دیو سیرت بخدا بخود پناهم

مکرّان شهاب

مکرّان شهاب تا صف مددی کند سها را — گردم بگرد کعبه کان کعبه را حاجی توئی

امین یک را نکاروان کش ترک دیار اجی توئی — یزدان پرستم ای صنم در دیر گاهی در حرم

زین هر دو مقصودم توئی در کعبه و در دیر هم — در باب جهاد جهد در کشتن نفس اژدها

طبیعت و پاک بودن طینت و صفای نیت و در یافتن حقیقت است

از حقیقت هیچکس آگه نشد — هر کسی حرفی ز جائی میزند

جهاد اگر جهاد نفس است — دل کردن ز دست تو مشکل

جان سپردن بپای تو آسان — راه وصل تو راه پر آسیب

درد هجر تو درد بی درمان — در باب حمل نظر حقیر چرکین عاشق

چیزی نمانده است احوط آنست که هیچ یک ایشان را از رنج بسیار و محنت

بیشمار بکشند تا زنده جاوید شود مصرع که زنده ابد است آنکسی که کشته اوست

خوش آنکه بسملم کند دل بکام دل — گاهی بخاک غلطم و گاهی نظر کنم

با کم از کشته شدن نیست از آن میترسم — که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود

در باب

دهان زکوة ذکواة خداوندان حسن به بندگان عشق روا است نصاب حسن در حد

کمال است   زکواتم ده که درویشم و فقیرم   در اعمال عید اضحی و

قربانی کعبه مجاز هر سالی یک قربانی لازم است و آن از کرانجانی اهل

مجاز است و قربان شدن کعبه حقیقت هر آنی واجب است

ایلده بیر یول خلق قربان لر کسیلر عید جون   دمبدم عشاق

عیشاقنک من سنده قربان اولوم   ای صبا از من به اسمعیل

قربانی بگوی   زنده برگشتن زکوی دوست شرط عشق نیست گوی

تو نه کعبه عرفانیم   ای بسر کوی تو قربانیم   الله قربان

یار وقت سرباختن است و این لب خشکیده زهر حسرت چشیده بدان

گزیده خون آلوده را از قند لب خوابین دلبند بهره مند سازد

لب بر لب دلبر است ما را   میگوییم باو راست ما را

لب میبوسم در میکشم و می (آزرده) و به آب زنده کانی سرده ام

لب بت آن با شکر یا جان شیرین   به است آن نارنج با سیب سیمین

آزرده نگشتم از لب او   گاهی بخیال می مکیدم

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست   ای لب در لفین تو مهر سره ایم فعی بهم

جان بفدای لب زلف سیاه حمیت   افعی تودام دلو مهره تو مهر جم

مریم ابستنی لعل تو از بوسه باش   تا بجدائی شود عیسی تو متهم

در زبان خرد رفته بکام از معانی بیان خوش الحان شکر فشان دل ستان این

جان شیرین دادم و بوی کردم از عوض کامیاب گرداند   در تمام عمر یک سودای شیرین کرده ام

بخندان آرزو مندم که وصفش در بیان آید   اگر صد بوسه بستانم تمنایش از آن آید

دست حسرت بسر زده را بر دامن جانان او بگو بحته   دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید   ما را ز دست شوق   الشیوح سرود قامت

چاکی از گریبان تا دامن قبا   از دیدار آن بساط دست نشاط بر سر

زنان و پای طرب بر زمین کوبان نصیر خسته ز بسکه عارف و عامی برقص بر جستند

نصیر خسته لگدکوب شد بپای بساط — و پای رنج دیده را بستر راحت

کداده و سر تعب کشیده را بر بالین استراحت نهاده — مگر دنیا سر آمد که اینچنین آزاد و در بهشت

می بی درد میوشم گل بنجار می حسینم — و در وصال جانان دل حرمان رسیده

را از دست داده تو به وصال روی معشوق رسیده و آسوده و آرمیده باشد

بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت — بپرسم دو سه بوسی بتاریکی و تنهایی

شب هجرم چه پرسی که روز وصل حیرانم — دامن دولت چو بدست افتاد

گر بهلی باز نیاید بدست — و گرش چو یار بینی غم دل بگوی عاشق

که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد — و آن زلف مشکبار عنبر بیز عبیر آمیز

نافه خیز را چو رشته عنبر بدست گرفته بگوید — عجب نبود که از زلف تو کج بدر بر

میخواهم که دیدستم پری دیوانه ام زنجیر میخواهم — آن حلقه

زلف چون کمند را ایکاش بحلقم افکنند — ترسم که کمندهای

زلف از کعبه بدیرم آورند — طرزی بجنون که از مجانین

آهوروشان

آهوروشان نمیرسند — شب وصل است و طی شد نامه هجر

سلام هی حتی مطلع الفجر — دارد ی در دشوق را با همه

علم عاجزم و چاره کار عشق را با همه عقل قاصرم — فهم من هر گز نیابد

شوق عشق — ای نصیر اچاره عشقت کجا آید بدست — تمام شد

دیباچه کتاب مستطاب جنات المحبین نصیری من بالغات حقیر سرا

پای تقصیر فقیر عاصی که از کثرت معاصی در نزد خالق یکتا باری چون

قبر سیاه امیدوارم که انشاء الله این بنده ضعیف را رحم فرموده

و از راه فضل و رحمت خود از معاصی این عبد عاصی علی ابن بهار الدین محمد ا

لحسینی تفرشی فی التخلص به نصیر الدین درگذرد و خاکسار ضعیف دلیل را

عفو فرماید الهی بر اعزاز هشت و چهار — ببخشا تو عصیان این عبد زار

چنانچه کسی از عرفا و شعرا و اهل شوق و ذوق از حقیر تعجب فرمایند

که چرا التخلص خود را نصیر کرده در جواب عرض خواهم کرد شعر بجا ای نهی

نودای

دو بیت

تو دانی تخلصم را ه نصیرم بخوان و تو معنی بخواه که نصرت دهنده

ابر دین بهم نم به تیغ زبان کفر را بر کنم در مدح قبله مکرم

و سرور معظم لکی آقا میرزا علی نقی زید اجلاله که در عذر تقصیری

عرض شد کنه کار عذر آورد ای امیر پذیرنده شو عذر

وی را پذیر که فردا ببخشد خدا جهان بد برد گناهت شود

دستگیر تمت الکتاب بعون الوهاب بتاریخ پنجشنبه سوم

شهر ذی الحجة الحرام بده اسنه بارس ئیل

من شهور سنه هزار و سیصد و

هفت هجری نبوی صلی الله

و علیه و آله و سلم تحریر

و ترقیم شد

در سنه ١٣٠٧

مدح

در ستایش شعرا است

فردوسی

چه خوش گفت فردوسی نیکمرد به تیغ زبان پایلان هین چه کرد

نظامی

نظامی ندارد به بزم او نظیر ز نظمش بدان ما هو رحون نصیر

شمس

شمس تبریزی که او چون شاه هست دفترش در دفتران چون ماه هست

مثنوی

معرفت خواهی نگر تو مثنوی تا شناسی حق و گردی معنوی

انوری

انوری در جشن و تعریف بهار بهتر از هر شاعر است آن نامدار

سعدی

شیخ را خوش بنگری نامه تمام کرده از هر گونه اشعار و کلام

حافظ

غزل را چو خواجه نسازد کسی که بر روح او باد رحمت بسی

در خلاصه فهرست کتاب

گهی در آسمان که در زمین نشینم گهی بر طارم اعلی نشینم

گهی در عشق مه رویان زنم دم گهی در خدمت شاهان دنیم

الهی بر اعزاز ده و چهار ز رحم نما بر صغار و کبار

هذا

بدا

دیوان کتاب مستطاب جناب الحسین بن اشعار حقیر فقیر سراپای تقصیر نصیرا
لدین علی ابن بهاء الدین محمد الحسینی تفرشی رحمه الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند لیل و النهار — که از وی بود هر نهان آشکار

خداوند عرش و خدای رحیم — خداوند کرسی خدای کریم

خداوند حی و خدای قدیم — خداوند رحمان خدای علیم

خداوند ماه و خداوند هور — خداوند قادر خدای غفور

خداوند هفت آسمان و زمین — خداوند رحمت خدای مبین

خداوند اعلی عظیم الصمد — خداوند یکتای فرد احد

خداوند

خداوند رزاق روزی رسان — خداوند دانای سر نهان

خداوند دادار و یزدان پاک — خداوند آتش خداوند خاک

خداوند باد و خداوند آب — خداوند فرمان خدای خطاب

مرا داده است دانش و طبع خوش — ز رحمت عطا کرده است گوش و هش

سخن دانی و طبع شیرین بداد — سخن پرور از مادرم او بزاد

بتوفیق او گویم اینک کتاب — ز فضلش ببارم چو در خوش آب

که از من بماند همه ساله این — بگویند گفتار و اعداد دین

کجا حمد خالق تواند نصیر — بجا آورند از صغیر و کبیر

تو خاموش باشی به از مدح نیست — کجا مدح و حمدت بپاید درست

زبان در کش و خامشی اختیار — نما تا شود طبع تو برقرار

در نعت خواجه دوسرای حضرت مستطاب جناب ختمی مآب
شفیع المذنبین رحمة للعالمین اعنی محمد المصطفی صلی الله علیه و آله

پادشاه انبیا نور خداست — آن محمد بهترین خلق هاست

افضل است آنشه ز هر پیغمبری — جا گرا اندر نزد او هر رهبری

عالم اندر علم حق احمد بود — او شفیع روسیه امت بود

جملهٔ عالم به بینش زنده اند — از وجودش خلقها با بهره اند

ختم پیغمبر رسول لا فتی است — بر جمیع انبیا شه پادشاست

معجزش از مرسلان افضل بود — او رسول اعظم و مرسل بود

با دو انگشت مبارک او قمر — شق نمود آن پادشاه بحر و بر

ای فدای این چنین پیغمبری — جان من بادای سروری

وه چو سرور سرور خلق خدا — رحمت حق آن رسول مقتدا

توبه آدم ز جودش شد قبول — گشت ایمن بار کشتی او رسول

مصطفی شاهنشه لولاک هست — پادشاه جمله افلاک هست

صاحب معراج و منبر مصطفی است — از قدومش عرش خالق با صفاست

از وجودش

از وجودش خلقت عالم بپای — نور او تابیده اندر هر سمای

آفتاب از نور او اندر حجاب — ماه بی رونق بود در آفتاب

او حبیب خالق اکبر بود — از جمیع طیبین اطهر بود

صاحب خلد برین است مصطفی — شافع روز پسین است مصطفی

جبرئیلست خادم درگاه او — راه حق خواهی نگر نور راه او

صد هزاران موسی اش چاکر بود — نور حق از روی شه ظاهر بود

حکم او حکم خداوند جهان — حامل عرشند او را پاسبان

شکر حق گویم که گشتم امتش — چشم امیدم بود در رحمتش

باز گویم شکر ایزد راهی — گشتم از نسل شهنشاه مهی

زین سبب از نسل او حا فقرا — بر سرم بگذاشته تاج صفا

ای نصیر اندر جهان این فخر بس — باشدت شاهی چنین فریادرس

در مدح و منقبت مولای متقیان ولی حضرت رحمان ساقی کوثر گشته

[دیوان] کو تر کنید دهٔ ب خیبر علی امیر المؤمنین حیدر صلوات الله الله اکبر

امیر عرب شاه قلعه گشای — ولی خدا هادی رهنمای

بود صاحب و سرور مؤمنان — علی ابن عم سید المرسلان

علی آنکه داماد پیغمبر است — وصی نبی ساقی کوثر است

همان حیدر آن شاه دلدل سوار — امام جهان صاحب ذو الفقار

بود چاکرش جبرئیل امین — ثناخوان او سید المرسلین

بدرگاه او جمله کیهان غلام — بزیر نگینش ملایک تمام

برازنده تخت شاهی علیست — ستوده بعرش الهی علیست

بود قاسم نار و جنت علی — ز فضل خدا سر حکمت علی

ز تیغ علی دین احمد عیان — بتابیده نورش تمام جهان

بود اول و آخر آن نور حق — بظاهر بباطن چو نور شفق

ز فضل قدومش جهانی بپای — گرفته است نورش زمین تا سمای [زمین و]

زمین و زمان جمله در دست او — همه شیعیان طالب دست او [دیوان]

سزاوار کرسی ز لطف اله — بود برتر از جمله خاصان راه

ز بعد محمد علی سرور است — چو تاج شهی جمله را بر سر است

امیر جهانست و نور خدای — بود مظهر حق شه انمای

سخاوت شجاعت کرم از علیست — چو بود وجود و عدم از علیست

علی هست سر خدای ودود — ز سر خدائی کس آگه نبود

بود اول اولیا مرتضی — بعرشش بر بن همره مصطفی

علی آنکه باشد قریش رسول — امیر جهان است و زوج بتول

شفیع است بر جمله عاصیان — بمحشر بنزد خدای جهان

علی آنکه بترا ز کعبه فکند — بدوش نبی آنکه هوشمند

قدم را نهاد و بعرش خدای — گرفت آنکه تا نور سینه جای

چو بر دوش آنکه قدم او نهاد — بر طاق حرم جمله بتها فتاد [بود برگزیده]

بود برگزیده بنزد خدای　　خدای جهان است ازوی رضای

نصیر او گر صد زبانش بود　　ترا لطف نه نکته دانش کند

بعشری ز الطاف فضلش عیان　　ترا فهم نبود که سازی بیان

حدیث کساء

حدیثی مرا هست انشا کنم　　یکی سر حق را هویدا کنم

روایت کند دختر مصطفی　　ز ستر خدا او حدیث کسا

که روزی نبی آن شه عالمین　　حبیب خداوند و بدر حنین

محمد شهی کش ستوده خدا　　شهنشاه دین سرور انبیا

شد او داخل حجره با من بگفت　　که ایندم مرا هست سری نهفت

بیاور یمانی کسا در برم　　که تا تاج عزت نهم بر سرم

همان تاج عزت که داده خدا　　بر آنکس که داخل شود در کسا

بیاوردم آنکه یمانی کسا　　بدادم بر آن سرور انبیا

پس آنگه بخوابید ختم رسل　　بزیر کسا آن شهنشاه کل

نیامد بسر ساعت آمد حسن　　سلامی بکرد آن شه ممتحن

بمادر بگفتا یکی نیک بوی　　مرا در مشام آید ای نیکوی

مگر جد من آن شهنشاه دین　　گرفته مقام اندرین سرزمین

بفرمود پس فاطمه با حسن　　که ای بهتر و سرور انجمن

بود جدت اینک بزیر کسا　　نخفته عیان ور رخش جلوه‌ها

پس آنگه حسن همچو سرو روان　　روان گشت تا نزد شاه جهان

بکرد او سلام از روی ادب　　همین کرد عرض او بشاه عرب

که ای باعث خلقت هر جهان　　رسول معظم امیر زمان

مرا امید بی اذن زیر کسا　　شوم داخل از فضل و لطف شما

جوابش بفرمود آنگه رسول　　که ای نور چشمان دخت بتول

بزیر کسا آ که جان منی　　تو چون مغز در استخوان منی

ديوان

پس آنگه شه اورفت زیر کسا　　بخوابید پهلوي نور خدا

که تا که حسین آن شه تشنگان　　ولي خدا و امام جهان

همان عاشق حضرت کردگار　　که در راه حق جان نمودی نثار

بیامد ز در با درود و سلام　　بگفتا ابا دخت خیر الانام

که اي مادر از من سلام و درود　　بگو با دبر کو جوابم تو زود

که این عطر بهتر ز مشک و عبیر　　بود بوي جدم شه بي نظیر

بفرمود پس فاطمه با حسین ۲۰　　که اي قوت مادر و نور عین

به بین جد تو هست زیر کسا　　کسا را نگر با همه جلوه ها

حسن هست در پهلو شهریار　　بزیر کسا اندر شاهوار

چو بشنید شه زاده این مژده زود　　بنزد نبي شد در آنجا که بود

ز بعد سلام آن شهنشاه دین　　نمود عرض کي سید المرسلین

تو اي فخر جمله سماواتیان　　ملایک ترا کمترین ایستان

بده اذن

دوان

بده اذن کایم بزیر کسا　　بنزد تو اي سرور انبیا

بفرمود آنگه نبي با حسین　　که اي سرور دین و نور دو عین

بزیر کسا آ تو اي جان من　　تو اي عاشق حضرت ذو المنن

پس آنگه حسین آن شه تشنگان　　بزیر کسا با نبي شد نهان

نبي با دو فرزند زیر کسا　　نهان داشت با خالقش رازها

که تا که عیان گشت نور جلي　　وصي نبي شیر یزدان علي

امیر عرب شاه دلدل سوار　　شهنشاه دین حبیب کردگار

ز در اندر آمد وصي خدا　　بفرمود با دختر مصطفی ۳۰

که اي بهترین تمام زنان　　مگر بن عمم دارد اینجا مکان

همین گفت پس فاطمه با علي　　که اي ذات حق و ز تو شد منجلي

هم اینک نبي با دو فرزند تو　　همان نور حق با دو دلبند تو

نهان گشته اندي بزیر کسا　　عیان بین ز زیر کسا جلوه ها

ولي خدا

دیوان

ولی خدا چون کسا را بدید   ز سر کسا همچو گل بشکفید

همی رفت پس مرتضی با ادب   بنزد نبی فخر کل عرب

همین کرد عرض او با مصطفی   که اینک بود چاکرت مرتضی

مرا هست امید ای شهنشاه دین   دهی اذنم ای سید المرسلین

که از لطف آیم بزیر کسا   شوم واقف از راز و سر خدا

نبی چون صدای علی را شنید   بسان گلی وز نسیم او بشکفید

بفرمود با مرتضی پس رسول   که ای معنی دین و راه اصول

کشیدم بسی انتظار شما   توئی اصل مقصود و سر خدا

کجائی تو این سر هویدا شود   همه جلوه ها در تو پیدا شود

بیا پس بزیر کسا نزد ما   که تا از تو گردد عیان جلوه ها

ولی خدا آن شه انس و جان   بزیر کسا شد پس آنگه نهان

پس از شه روان شد بسوی کسا   همان فاطمه دختر مصطفی

سلامی

دیوان

سلامی بکرد و بعرض رسول   رسانید کای شه بکن تو قبول

چه گردد دهی اذن یا مصطفی   که آیم بر تو من بزیر کسا

نبی گفت آنگه بفرزند خود   همان نور چشمان و دلبند خود

که اینک بیا تو بزیر کسا   بیا در تو با هم جمله صفا

بفرموده ختم پیغمبران   بزیر کسا رفت او شد نهان

چو آن پنج تن جمله زیر کسا   نهان گشته هر یک با جلوه ها

وز آن جلوه ها خور بشد در قرار   کجا عرش را مانده صبر و قرار

شده آسمانها همه پر ز نور   ملایک تمامی بهشت و قصور

همه رحمت حق بجوش آمده   ملایک تمامی خروش آمده

بفکر و تحیر ملایک تمام   ز بهتر کجا رتبه و احترام

که از نور او آسمان نور شد   کجا آسمان وادی طور شد

تمام ملایک شدند در سؤال   بدرگاه خالق که ای ذو الجلال

چو نور آ

دیوان

چو نور است این نور اندر زمین | که در عرش نبود نشانش قرین

که ناگه ز درگاه حق این خطاب | بیامد ز بهر ملایک جواب

که اندر زمین حضرت مصطفی | ابا مرتضی شد بزرگ

حسن با حسین و ابا فاطمه | بزرگان پنج تن را همه

به پسندید این ها این هنند | همه هادی رسم و دین هنند

چو دینی که از بهر هر بنده‌ام | همین دین را خود پسندیده‌ام

بر این دین امیرند این پنج تن | همه عالمند جمله بر علم من

ز فضل و کرم علمها آشکار | نمودم بر این پنج شخص کبار

ز انوار خود نورشان دادمی | ز آن نور روشن شده عالمی

اگر بهر این پنج شخص کبیر | نبودی نبد عالمی در نظیر

شدند باعث خلقت بر جهان | و گر نه خدائی من در نهان

نهان بودم و خلق را ره نبود | که بشناسندم یا د همشان وجود

وجود همه خلقم از

دیوان

وجود همه خلقم از جود شان | همه بود ها جمله از بود شان

همین پنج تن جمله محبوب من | همه بنده خاص و مطلوب من

ملایک شدند در ثنا زین خطاب | ز بهر نبی آنکه مستطاب

تمامی ثناخوان یاسین و آل | به امر خدا قادر ذو الجلال

چو جبریل بشنید او این خطاب | که اندر ره حق فرید این جواب

بنالید در درگه کردگار | که ده اذن یا رب بر این عبد زار

شوم ملحق و سادس پنج تن | ز رحمت نموده رتبه زیشان بمن

خطاب آمد از حضرت ذو الجلال | که رو در زمین سوی آن پنج آل

در اول ز بهرشان رسان تو درود | پس آنکه به اذن نبی رو تو زود

بزرگ رتبه پیدا نما | ز لطف نبی آل یاسین و طا

از این مژده جبریل دل شاد شد | بسوی نبی تیز چون باد شد

درود خدا و آن ز خالق رساند | پس آنکه ثنای نبی را نخواند

نبی عجز

بسی عجز آورد و پوزش نمود — چرا زانکه بی اذن راهش نبود

نبی خود بدانست کو اذن خواه — بود کامده اینچنین اندر راه

محمد همان شاه با عز و جا — بجبریل داد اذن و شد در کسا

ازان رفتن در کسا جبرئیل — مقرب بشد نزد رب جلیل

بجمله ملایک نمود افتخار — که من گشته ام خادم ده و چار

شدم سادس پنج آل عبا — کرا رتبه باشد رود در کسا

همین رتبه و فخر مرا بس است — نه این رتبه اندر خور هر کس است

بپرسید انکه شه کامران — امیر عرب خواجه انس و جان

ز ختم رسل حضرت مصطفی — که این سر را کوچه باشد بها

بفرمود احمد که دان یا علی — بهر جا شود گفته ستر جلی

حدیث کسا را هر انکس بیان — نماید از آتش شود در امان

هران مستمع جمله عصیان آن — بجائی که شود ریخته همچو برگ خزان

بجائی که باشد زنا زاده ئی — کجا برخورد زین قدح باده ئی

کجا طاقت آرد زنا زاده ای — که آرد دمی سوی این باده روی

بود شرح این باده زینسان پسی — نه این باده اندر خور هر کسی

کجا انبیا زین قدح خورده اند — ز تتر کسا بهره ئی برده اند

نداند کسی قدر این باده را — بغیر از خدا ای امیر کسا

همین رتبه بس شد برای کسا — بهایش نداند کسی جز خدا

حدیثی مرا آمده در نظر — که رفته ز سر عقلم ازین خبر

همان احمد آن پادشاه جهان — امیر کسا ختم پیغمبر ا ن

چو دید او وزین امت بی حیا — چسان کرد صبر از برای خدا

ز دست قریش و ز اهل یهود — گهی سنگ خورد و گهی بد شنود

علی را بمحراب کردند شهید — نه کس اینچنین ظلم و جوری شنید

بخاطر ان محشر نمودند جفا — حسن را نه شرمی زبانش نترس از خدا

دوران

حسن را نمودند مقتول سم   کجا می پسندد کسی این ستم

چگویم جفائی که شد بر حسین   حسین علی آن شه عالمین

همان خامس این کسا را شهید   به تیغ جفا کرد ملعون یزید

یکی لشکری بی شمار دغا   فرستاد آن کافر بی حیا

شهیدش نمودند عیالش اسیر   همه آل احمد شدند دستگیر

همین بس بود بهر کربلا   تو از بهر شاهان و این پنج آل

هر ایک دو چشمی بود پر ز خون   ازین ظلم و این جور عدوان دون

الهی بصیرت بسی بینواست   ولی خادم پنج آل عباست

بر این پنج تن ایزدا جان او   ببخشا و کن عفو عصیان او

در مولود امیر کبیر علی ابن ابی طالب و مدح آنحضرت

ای که باشی از موالی علی   خوش شکر شد مولد شاه علی

شد تولد در حریم کبریا   شیر یزدان امیر لافتی

سیزده

سیزده اندر رجب آمد علی   زان سبب شد عید و روزی بس جلی

کعبه از آن مولد شه ربنا   یافت کامد نام او بیت خدا

کان شهنشه را که بودی خواستار   از قدومش اینجهان شد لاله زار

خواجه لولاک را شد او وزیر   بر تمام انبیا گشت او امیر

در ولایش عقل را مبهوت بین   عشق را بر کوی او هین مطلوب بین

این همه بودی تو در سوز و گداز   شاه آمد چشم دل را کن تو باز

خوش نگر این شه خدا را نور هست   در صفاتش عقل تو معذور هست

لیل هجرت را نگر شد صبح وصل   صبح هر دورت بدل این صبح اصل

جان خود را کن نثار این امیر   جان تو ده از عشق شه جانی بگیر

هین نگر تو این جهان لابقا   از قدومش گشته اکنون با صفا

هین نگر او مصطفی را یار شد   وه تو بین بر اولیا سردار شد

گر تو یی طالب چنین مطلوب گیر   خوش بود بر تو چنین شاهی امیر

دیوان

آن امیر دین دلی کردگار — شاه مردان حیدر دلدل سوار

ساقی کوثر امام انس و جان — شیر یزدان و امیر مؤمنان

گر نبودی لطف او دنیا نبود — نی ترا عقل و نه این گفت و شنود

جمله کی اندر عدم عالم کجا — رحمت حق کی ترا بودی سزا

کی ترا در مدحتش راه بود — کی ترا در کهش راهی نمود

گر نبودی این وجود شاه دین — بودی از آتش ترا آتش قرین

پس بیا امروز از شادی نما — کامده مولود شاه انما

کن بساط آرائی و مطرب بیار — کو تو ساقی را میی از عشق آر

تا خورم سیرا شوم مست عشق — نیست گردم تا شوم من مست عشق

گر ترا باشد میی از عشق زود — زود ده شاید شوم سرمست بود

خاک گردم زیر پای شاه دین — تا رسد افسر مرا چرخ برین

شاید از لطفش نصیر خاک راه — او بجوید قرب درگاه اله

در اینکه

دیوان

در اینکه لذت دنیا فانی است و لذت باقی مختص بولایت مولانا امیر کبیر شاه ولایت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام است

عزت دنیا کجا دارد ثمر — عزت عقبی بجو ای بی بصر

عزت دنیا همه خوار و خست — عزت دنیا ز بهر ناکس است

عزت دنیا از آن ناکسان — عزت عقبی برای مؤمنان

عزت دنیا چو مار خوش خطی — هر زمان آرد برایت نیستی

رتبه فانی و عیشش بی ثمر — جاهلی تا کی بگو ای بی خبر

این چه عزت همچو مارت میزند — وین چه رتبه گو که خوارت میکند

نی ریاست این بود ذلت ترا — نیست عزت این بود نکبت ترا

گر تو خواهی عزت ای مرد فهیم — تا بماند جاودان بهرت مقیم

عزت عقبی بجو کان عزت است — رحمت حق این که اصل رفعت است

قرب حق حاصل نما ای جوان — تا شوی سلطان ملک دو جهان

عز عقبی

عزت عقبی برایت پای دار — رحمت حق گردد از بهرت نثار

اصل رحمت نعمت است اندر جهان — نعمت و عزت ترا باشد بدان

عزت آن باشد ایا مرد دلیر — تو شوی خاک سرای آن امیر

آن امیر حق ولی کردگار — ساقی کوثر امیر هشت و چهار

مرتضی شاهنشه ملک جهان — شیر یزدان و امیر مؤمنان

پا نهد بر راس تو گردی عزیز — پس مگر آن عزت باشد لذیذ

لذت و عزت بیابی ای جوان — زان سپس از لطف آن شاه جهان

خوش مگر آن عزت باقی بود — حوری و غلمان ترا ساقی بود

این چنین عزت کجا گردد تمام — تو شوی چون شه ملایک چون غلام

پس بیا زن دست در حبل المتین — حبل محکم دان امیر المؤمنین

آن ولی حق امام لا فتی — لطف او باشد همه عزت ترا

ای نصیرا عزت از لطف علی است — قدرت حق در ید شه منجلی است

حب آنشه

حب آنشه افضل چه از هر یکی — بغض آنشه جمله اش شر هستیکی

تا توانی حب آنشه ای نصیر — کن شعار و بین تو عزت در اثیر

ز اولای مرتضی در جهان
باشی افضل در اهل انجمن

در مدح مولانا امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب صلواة الله و سلامه علیه و آله و اولاده علیهم اجمعین

علی ولی خدا و وصی علی امام جهان — علی صفی و علی صافی و علیست چو جان

علی وصی نبی و علیست زوج بتول — علی عظیم و علی اعظم و قرین رسول

علیست شیر خدا و علی امین خدا — علی امیر جهان و علی امام هدا

علی اسد الله قاتل الکفار — علیست حاکم محشر امیر هشت و چهار

علیست آنکه زمین قدوم آنسرور — ستاده است بپا عرش خالق اکبر

علیست آنکه در از قلعه یهود آکند — هر آنکه هست محب علی بود خورسند

ز هر چه هست علی ارفعست و بالاتر — بغیر احمد مختار امیر جن و بشر

علیست شیر خدای ودود [illegible] — علیست قاسم جنت امام عمرانی

دیوان

علیست هادی ملت علی در رحمت علیست واقف علم لدنی و حکمت

علیست آنکه ستاید ورا خدای جهان بهر کتاب بصحف و زبور و در قرآن

به آن کتاب حقیقت که نام او انجیل در آن کتاب ستوده که از خدای جلیل

ز بهر موسی عمران همان رسول عظیم بوحی آمده از جانب خدای کریم

بهر کتاب نموده ستایش یزدان که برترست علی آن ز جمله خلقان

ز بعد احمد و محمود آن رسول کبیر علی ستوده بنزد خدای حی قدیر

علیست قدوهٔ من و من ز بندگان علی هزار همچو منی بر فدای جان علی

شفیع نصرت دین روز حشر او مولاست هزار نصرت دین بر فدای شیر خداست

اگر قبول کند از تو مدح را مولا رسد بر اوج سعادت نصیر قرکلاه

اَیضاً در مدح مولانا امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب و جنگ وی از خیبر

امیر جهان و ولی خدای شه دین امام آن یل رهنمای

سر نامداران شه لافتی است وصی نبی و امین خداست

بباطن

دیوان

بباطن بد آن شه ابا انبیا بظاهر بدی همره مصطفی

بود صاحب دلدل و ذوالفقار شه اتما حجت کردگار

چو بر قلعه خیبر او چون رسید بزد جنگ و از میان بر کشید

چو مرحب بیامد بنزدیک شاه که او بد یکی سگ بسی رو سیاه

شه دین غضبناک گشت آنچنان که آمد خطاب از خدای جهان

بجبریل و میکال آن دو امین بزودی شتابید سوی زمین

سرافیل را همره خود برید که بر شیر من شد غضب بس شدید

بگیرید بازوی آن شه سوار که ناید بجایی سر ذوالفقار

سرافیل و میکال هر دو دلیر نمودند لشکر بدست امیر

ابا با وجودی که آن دو ملک نمودند لشکر بر اوج فلک

شه دین بیکران برآمد به آب بسان یکی شیر آذرگشسب

چنان ذوالفقاری بزد از غضب ندیده کسی ضرب دست عرب

که انگه

که اکنون بمثل شه کامران | زند تیغ بر کس کسی آنچنان

سر تیغ شه بر زمین شد چو غرق | چو تاج خروسان جبینکی بفرق

که زان تیغ جبریل را پر برید | بدان سان شجاعت دیگر کس ندید

ز قلعه بکند آن شه نامدار | دری را که بد از طلا در حصار

نه خیبر بماند و نه مرحب بجای | بدان روز از ضرب دست خدای

نباشد عجب ای نصیر از علی | ولی خدا هست و شاه جلی

ایضاً در مدح امیر کبیر مولانا امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب ع

علی امامی علی امامی امام | ولی خدا آن شه خاص و عام

امیر جهان حجت کردگار | شه لافتی صاحب ذوالفقار

بود واقف سر اسرار حق | مبین از وجمله آثار حق

ز بهر وجودش جهان شد بپای | گرفته است نورش زمین تا سمای

خدای خالق از وظاهر است | بهر کار از لطف حق قادر است

نبودی وجودش اگر در جهان | نه دنیا بپا شد نه هفت آسمان

نه جنت نه دوزخ نه لوح و قلم | نه عرش و نه کرسی نه جود و عدم

علی بنده خاص یزدان بود | علی واقف از قلب امکان بود

علی صاحب منبر مصطفی است | علی زوج و محبوب خیر النساست

علی فتح ابواب بسته بود | علی مرهم قلب خسته بود

علی یاور مؤمنان در بلاست | علی واقف و ستر و راز خداست

علی هست سلطان و دارای دین | اسد نام وی قاتل المشرکین

علی غالب و طالب است و امیر | ز بعد محمد ندارد نظیر

علی باب علم محمد بود | علی هادی دین سرمد بود

هر آنکس که محبوب شیر خداست | پسندیده حق و دور از بلاست

ز شیطان و نفسش بود در امان | ز بون جهل و عقلش شود در ره روان

کسی را که عشقش بسر او فتد | ز هستی خود بگذرد او شود

چو سلمان بقرب خدا میرسد (دیوان) چو بوذر بگرا او کجا میرسد

نو بکذر ز خود عشق شه را بگیر که کردی بجنت غلام امیر

نصیر هست غلام امیر عرب کجا میکشد رنج و درد و تعب

در بزم غدیر عید شاه هست

و ز شعر نصیر رو سیاه هست

شد عید غدیر و عیش بر خواست قد همچو الف ز شادیش راست

ساقی تو بده شراب گلرنگ زان می که برد ز دل زنگ

مطرب تو بساز خود نوا کن در دم بطرب نی و دوا کن

ساقی تو بده شراب گلنار طبعم تو ز می همیشه خوش دار

کاین عید غدیر و بخت فیروز آورده شب مرا بدین روز

بد مدت سال و در امیدم کامروز بروز بروز خوش رسیدم

(مکرر) این عید غدیر و بخت فیروز آورده شب مرا بدین روز

این عید غدیر و عیش از ماست (دیوان) زیرا که علی وجد من شاست

ساقی تو بده شراب جان سوز عیاش منم ز سال یک روز

امروز همان و عید روز است کاین عید سعید کفر سوز است

امروز ز غم شدم چو آزاد مطرب تو بزن ز ساز خود داد

کامروز بهرم آمده روز باقی همه شب بود چو جان سوز

کاین روز خدا ایمن پسندید دیدم چو مرا ز والیان دید

خوشحال منم که این امیرم مطلوب منت و دستگیرم

ساقی تو بده شراب چون خون مطرب تو بزن ز ساز صد گون

من طالب یار من امیر است کامروز جهان برم حقیر است

زیرا که علی امیر دین است امروز خوشست دوشمن است

امروز مرا ز سلطنت به یک ساغر می تو ساقیم ده

امروز عیان چو آفتابست دین دا ضیح روشن چو آبست

مطرب تو بزن زشادکامی   ساقی تو بده می مدامی

کاین روز عزای کافران است   زیراکه علی شه جهان است

زین مژده بده تو ساقیا می   امروز بزن تو مطربا نی

من باده خورم که باده نوش است   این باده مرا چو جان و هوش است

ساقی تو بده می مدامی   بر یاد علی بده تو جامی

زان می که ازان بخورد سلمان   ده تا که ازان بیابم ایمان

یک ساغر می بده تو ساقی   تا آنکه رسم ببزم باقی

هر کس که بود محب مولا   باشد ز هوا لبیان والا

از اهل بهشت و نعمت است او   داخل ز کرم برحمت است او

دانم که نصیر علیست یارت   جز عشق علی مباد کارت

در آنکه هر جنسی جنس خود را طالب است و هر ملتی پیشوای خود را راقب و حدیث جان فزای شب معراج در محبت مولای متقیان امیر مؤمنان علی ابن ابی طالب صلواة الله علیه است

هر کسی محبوب

هر کسی محبوب خود را طالب است   جنس خود مر جنس خود را راقب است

هر چه چیزی همچو کاه و کهربا   جنس خود را جاذب اندر هوا

نور را مر نور طالب میشود   نار را مر نار جاذب میشود

مؤمنان مر مؤمنان را راهوار   کافران مر کافران را در قطار

جنس من جنس علی را طالب است   روح آن شه روح ما را جاذب است

من ز آل شاه و شه را طالبم   من غلامی علی را راقبم

من ز شاه و شاه را جویم همی   من بپادشه جهان پویم همی

تا بیابم من شهنشاه جهان   سرور دین و امیر مؤمنان

خواجهٔ عالم ولی کردگار   ساقی کوثر امام و شه سوار

تا ز لطفش قرب حق پیدا کنم   رو بجنت آورم ماوا کنم

خادم درگاه شه باشم مدام   ور دل و جان شاه را گردم غلام

زان غلامی عزت باقی برم   تاجی از عزت نهم اندر سرم

گرمدایی

گر نداری تو قبول از من سخن   یک حدیثی گویمت تو گوش کن

تا ببینی قرب حق حب علیست[4]   نور الله و ز جبینش منجلیست

ای نصیرا گو حدیث جانفزا   تا که گردد تازه از آن جان ما

این چنین فرموده است شاه جهان   مصطفی او خاتم پیغمبران

گفت پیغمبر شب معراج من   این ندا بشنیدمی از ذوالمنن

در مقام قاب و قوسین این ندا[1]   کامدی بر من ز درگاه خدا

ای محمد[3] در زمین محبوب تو   کی بود بر گو همان مطلوب تو

در زمین باشی گرا تو دوستدار   عرض کردم کای کریم کردگار

هر که را اندر زمین باشی ولی   دوست میدارم من آن شاه علی

هر که را فرمان دهی خواهان همم   زانکه دارد بندگی روح و تنم

این ندا آمد ز درگاه خدا   این چنین باشد ز فرمان ترا

دوستی بجد ما در زمین   با وصی تو امیر المؤمنین[4]

بجد و بابا

بجد و بابای و هنر او ولی   دوستی کن با پسر تو با علی[4]

زانکه او محبوب من مطلوب من   دوستی او ز هر حسنی حسن

گر کسی صد الفها را او ز سال   بندگی آرد برم با عجز و دال

تا نباشد همرهش حب علی[4]   کی دهد نفعش بقدر خردلی

بندگیش جمله بیهوده بود   او ز قهر من کی آسوده بود

گر کسی آید برم با انفعال   جمله کارش معصیت در ماه و سال

حب آنشه همره او خردلی   من دهم او را الجنت منزلی

نعمت خود را برایش من تمام   سازم و او را دهم والانعام

زانکه دارد همرهش یک خردلی   او ز حب میر دین مهر اولی

یا محمد دوستی مرتضی[4]   هر که دارد قرب من وی را سزا

دشمنش هر کس بود در نار هست   رحمتم کی بیند آن بدبخت پست

جز عذابش چیز دیگر نیست نیست   بندگیش جمله کی شرمندگیست

حالیا و نبی

حالیا دانستی ای مرد فهیم — دوستی شه بود بعد جحیم

هر که گردد دشمن شاه جهان — در میان دوزخ آرد او مکان

ای برادر در دوستی مرتضی — جمله باشد قرب درگاه خدا

پس نصیرا شو ز جان شه را غلام — تا ببرد شه تو بگیری تو مقام

حدیث مبارک

در معنی حدیث روی عن ابی ذر ره قال نظر النبی ص الی علی ابن ابی طالب ع فقال هذا خیر الاولین و الآخرین من اهل السموات و الارضین و سید الوصیین و امام المتقین و قائد الغر المحجلین اذا کان یوم القیمة جاء علی ابن ابی طالب ع راکبا علی ناقة من نوق الجنة تضیء اهل القیمة من ضوئها و علی راسه تاج مرصع بالزبرجد و الیاقوت فیقول الملئکة هذا ملک المقرب و یقول النبیون هذا نبی المرسل فینادی مناد من بطنان العرش هذا الصدیق الاکبر و هذا وصی حبیب الله هذا علی ابن ابی طالب ع فیقف علی متن جهنم فیخرج منها من یحبه و یدخل فیها من یبغضه و یاتی علی ابواب الجنة فیدخل اولیائه فی الجنة بغیر حساب

این چنین گوید ابا ذر نیکخوی — گرد احمد ص با وصی خویش روی

بعد از آن گفتا به اصحاب این امیر ع — در جهان دیگر نباشد کس نظیر

بهتر است از کل مخلوق خدا — از تمام خلق ارض و در سما

از تمام خلقت این شه افضلست — وز تمام انبیا این اکملست

بر تمام اوصیا

بر تمام اوصیا سلطان بود — این وصی حضرت یزدان بود

این امیر است بر تمام صادقان — پیشوای است بر جمیع صالحان

چون شود در روز قیامت او بپا — در تذلل جمله ارض و سما

آید این شه ناقه را او سوار — با یکی تاج مرصع شاهوار

نوری از رویش کشیده تا بعرش — روشن از نورش تمام عرش و فرش

پس ملایک در تحیر کاین ملک — نور او روشن نموده نه فلک

این چنین گشته مقرب کیست او — صاحب این نور و تاجش چیست او

زان طرف گویند تمام انبیا — کاین شهنشاهی که آمد با صفا

این رسول معظم و پیغمبر است — این بود پیغمبر و هم رهبر است

کاید آنگه این خطاب از بطن عرش — بر همه سکان عرش و خلق فرش

این ولی حق نه او پیغمبر است — سرور عالم ز عالم برتر است

نام او صدیق اکبر مرتضی است — این وصی احمد است و رهنماست

این امیر

این امیر مؤمنانست و علیست — این اجل است و ز هر کس او جلیست

البته آنشه بجائی بس رفیع — نبرد او اهل محشر را جمیع

هر کجا از شیعیانش خوار و زار — بیند آنشه آورد اندر کنار

با دو صد عزت برد سوی بهشت — بی سؤال از خوب و احوال زشت

دوستان را میبرد سوی نعیم — دشمنانش را برد سوی جحیم

با دو صد خواری برد او سوی نار — دشمنان را همچو اشتر در قطار

می دهد فرمان بر آتش بر فروز — دشمنانم را ز قهر خود بسوز

آتش انکه او بفرمان علی — کوه گردد هر یکش از حرد لی

شعله ور گردد بسان نیستان — او دهد شعله برای دشمنان

دشمنان شیر حق با صد تعب — در میان نار سوزان چون حطب

دوستانش هر یکی با افتخار — جام ها در دست و طرف جویبار

حوریان از بهرشان جمله کنیز — جمله کی اندر جنان گردند عزیز

از بس عزت

از بس عزت بیابند عزتی — وز بس لذت به بینند لذتی

که سلام حق بر ایشان میرسد — که ملایک هدیه شان میبرد

زان طرف اندر جهیم آن دشمنان — جمله در خواری و ز آتش در فغان

از بس خواری بیابند خفتی — وز بس زاری به بینند زحمتی

که بر آنها لعنت حق میرسد — گاه مالک گرز ها شان میزند

دوستانش باده هر یک خورند — دشمنانش جمله زقومان چشند

دوستی مرتضی قرب خداست — دشمنی شه همه بعد الاست

ای نصیرا غم ز چه کو میخوری — دوستی داری و نعمت میبری

حدیث

در معنی عَنْ عَبْدِ اللهِ ابْنِ مَسْعُودٍ قَالَ سَمِعْتُ رَسُولَ اللهِ يَقُولُ اِنَّ الشَّمْسَ وَجْهَيْنِ فَوَجْهٌ تُضِيءُ لِاَهْلِ السَّمَاءِ وَوَجْهٌ تُضِيءُ لِاَهْلِ الْاَرْضِ وَعَلَى الْوَجْهَيْنِ مِنْهَا الْكِتَابَةُ ثُمَّ قَالَ اَتَدْرُونَ مَا تِلْكَ الْكِتَابَةُ قُلْتُ اللهُ وَرَسُولُهُ اَعْلَمُ قَالَ الْكِتَابَةُ الَّتِي تَلِي اَهْلَ السَّمَاءِ اللهُ نُورُ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ وَاَمَّا الْكِتَابَةُ الَّتِي تَلِي اَهْلَ الْاَرْضِ عَلِيٌّ عَلَيْهِ السَّلَامُ نُورُ الْاَرَضِينَ

مبارک

این چنین گوید سگ ملعون دغا — شافعی با آنکه نبود او ز ما

دیوان

اودز عبد الله بن مسعود گفت · یک حدیثی کو بود سر النهفت

گفت عبد الله که روزی مصطفی[3] · بود در وعظ آن نبی با صفا

با لب گوهرفشان فرمود شاه · کی گروه این خور که باشد در سماء

نور در هر کجا تابان شده · جلوه هر نیک و بد از آن شده

پس دو رو خورشید را باشد عیان · یک زمین را نور و دیگر آسمان

هر طرف سطری نوشته بس جلی · یک طرف نام خدا دیگر علی[4]

کان طرف او را بود اندر سما · معنیش نور سما باشد خدا

آن دیگر سمتش مشرف بر زمین · یعنی آمد مرتضی[4] نور مبین

ورنه نور مرتضی[4] در او نبود · از کجا خورشید را این نور بود

آری آری نور آن شه جلوه گر · جلوه اش در کوه و هامون بحر و بر

نور او خورشید را تابان نمود · ورنه خورشید او کجا نورش چه بود

جود شه فیاض عالم بخش هست · از وجودش بود هر شیئی که هست

جود شه

دیوان

جود شه مانند نورش با ثمر · هر چه پیش از وجودش بهره ور

او خدا را عین و ید باشد بدان · باب حق و جنب حق او را بخوان

او ولی الله خدا را ذات هست · کنه ذاتش عقل ما را مات هست

عشق را گو با یکدم بنگر · شاید از ذاتش شوی آندم خبر

این غلط عشق او کجایی میبرد · کنه ذاتش عشق ما را کی سزد

عشق اگه میشود از ذات او · عشق مانی عشق سلمان راه جو

گر تو را مانند سلمان در سر است · سوی آنشه عشق تو هم رهبر است

ای نصیرا تو کجا زان باده مست · کشته یا اگه دانی او چو هست

گر تو هم زان باده میخوردی چو هور · در جبینت میشدی تابنده نور

باز شو از جان غلام مرتضی[4] · تا شوی مانند خور تو با صفا

حدیث

در معنی روی عن انس ابن مالک قال قال رسول الله[5] اذا کان یوم القیمة ینادی علی ابن ابی طالب بسبعة اسماء یا صدیق یا دال یا عابد یا هادی یا مهدی یا فتی یا علی[4] مر انت و شیعتک الی الجنة

مبارک

[illegible]

کفت ابوبکر حنفی اواز انس   باوجود کفر و آن ذات خبس

خوش حدیثی کفته است آن بیخرد   وه حدیثی جسم را صد جان دهد

این چنین بنوشته است آن بیبصر   کفت احمد بادشاه بحر و بر

چون شود روز قیامت اوبپا   آید از عرش خدا آنکه ندا

آن ندا آید ز بهر میردین   میردین یعنی امیر المؤمنین ۴

ای تویی صدیق و عین راستی   رو دبر کو آنچه را میخواستی

باز آید این ندا از بطن عرش   ای تو دالی بر تمام عرش و فرش

کر نبودی خلقرا راهی نبود   کی دلالت کردشان اندر سجود

از کجا مررا دمی بشناختند   یا در این ره اسب دولت تاختند

لطف تو بودی دلیل راهشان   ورنه چون کوران بره صد آهشان

باز آید این ندا ای عابدا   ای تویی معنی عبد با صفا

چارمین آید ندا هادی تویی   هرکه را هادی هر راه و هر وادی تویی

هرکه را هادی شدی او رستکار   در طریق تو نباشد سنک و خار

پنجمین یا مهدی آید ز آسمان   ای رسیده تو بمطلوب و مکان

یافتی آید ششم آنکه ندا   ای جوانمردی ز تو شد ابتدا

هفتمین آید ندای یا علی ۴   ای تویی در مرتبه شاه جلی

دوستان خویش را همراه کبر   این بهشت و نعمت و جاه و سریر

جمله کی زان تو است امیر دین   زانکه هستی تو امیر المؤمنین

جنت و کوثر قصور و حور او   بهر تو آماده کشته نور او

جای تو در قرب ما باشد بدان   قرب ما کشته ز جاه و مکان

خوش بر آنکس را که دارد مهر شاه   قرب شه باشد ورا آرامگاه

در عجب بس مانده ام ز سنیان   باوجود این حدیث و راویان

راویش سنی و سنی در غلط   در عجب من مانده ام از این نمط

این چه راه و چه شیوه این چکار زانکه   این حماقت تا کی با اختیار

زانکه مختارند براه کفر و دین | چون کنند اینان بر ورپوالسین
کی ابابکر عمر بردادشان | پرسند یا آنکه باشد پادشان
هر دوشان در کبره دار و اضطرار | هر دو در طابوت و اندر قعر نار
جای عثمان بدتر و با صد تعب | کل دوزخ را شده او یک حطب
آن دو سگ چون آتش و این نیمسوز | شدی دوزخ همه از این سه کوز
نصرت الدین بس که جاش در بدر | کن ز عامه در جهان جانا حذر
کن تقیه حب مولا را بگیر | تا بجنت تو شوی فردا امیر
ای نصیرا جز علی چیزی مگوی | زانکه آرد حب شه صد آبروی

در تعریف نوروز سلطانی و مدح امیر کبیر علی ابن ابی طالب علیه السلام

ساقیا ده شراب جانوزیی | کامده عید و روز نوروزیی
این دو عید و شرافتش ز دو میر | یک ز سلطان و دیگری حیدر
عید سلطان و شاه جمشید است | عید نوروز و شاه بگزیده است

این نه فخر

این نه فخر و شرافت این عید | از کرم شاه دین ورا بگزید
در چنین روز پادشاه جهان | حجت حق امیر کون و مکان
حضرت مرتضی ولی خدا | پادشاه زمین هفت سما
شیر یزدان و حجت داور | آنکه آمد خدا یرا مظهر
بر خلافت نشست و ظاهر شد | دین اسلام و کفر باطل شد
دین احمد ز نو رواج گرفت | روز از شب بگو تو باج گرفت
زین سبب عید عید نوروز است | سبز و خرم جهان در این روز است
وه چه عید است عید میخوردن | این چه روز است روز جان بردن
ساقیا می تو ده که شیرین است | عید سلطان و شهر و دین است
مطربا چنگ را دمی بنواز | ساز را یکدمی تو ده آواز
کامده عید و روز نوروزی | ساقیا ده شراب جانوزیی
زان شرابی که جان برافروزد | یکدو صد منتیش کفر و شرک را سوزد

دیوان

یک دو صد خم زان شرابه مانده آر و هم کباب بده
که بود این نصیر تشنه می یا علی قسمت نیم ور کی

در معنی عشق حقیقی و اینکه هیچ چیز باعث رستگاری جهان باقی نمیشود جز محبت امیر المؤمنین علی علیه الصلواة والسلام

عشق او درسی بود میدان فلان تا نبینی عشق او درسش مخوان
عشق نادیده کجا درسش ثمر میدهد بر تو برو ای بیخبر
تا تو مطلوبت نه بینی دم مزن از نگار و کار عشق ای پیلتن
مرد میباید که بار غم کشد رخش میخواهد تن رستم کشد
گر تو مردی عشق او مردانه بین یار و میخواهی امیر المؤمنین
چشمی آور تا ببیند شاه را دل قوی کن تا بگیری راه را
دل توده جان را اسیر یار کن تا ببینی عشق و فهمی تو سخن
گر نداری چشم حق بین نامراد درس عشقت میرود جمله بباد

عشق امیر

دیوان

عشق امیر المؤمنین حیدر بود عشق شه ما را پسی رهبر بود
عشق او بنگر که او نور خداست سوی حق دارنده اش را رهنماست
عشق از عقلت بسی بالاتر است عقل تو عقلست و عشقت حیدر است
گر تو حیدر را بقلبت دیده درس عشقت را تو دانی فهمیده
درس عشق او علی میدان فلان وز علی هر شیئ را کن فهم آن
تا نباشد لطف او ای بیخبر علم عالم را نباشد یک ثمر
عشق آنست کشف علم لامکان حب آنست نعمت اندر جهان
قرب حق خواهی ولای مرتضی است عشق آنست سوی خالق رهنماست
هر چه عشقت بیشتر جایت نکو در دم رفتن مکانت ره بروی
شاه دین آنکه بدادت میرسد عشق او بین در چه راهت میبرد
بس بآن توده توای مردانه مرد تا شوی در راه شه یکفرد فرد
عشق آنست گر تو داری خوشترا شافع احمد شود در روز جزا

ای بصیرا

ای نصیرا شو فنای مرتضی | تا ز لطف او رسی قرب اله

مرتضی راه خداوند جلی | گر خدا خواهی تو بنگر بر علی

چون علی نور خداوند جلیست | نور حق در ذات آنشه منجلیست

گر غلامی علی را تو قبول | میکنی مطلب تو را گردد وصول

ورنه دوزخ را نمائی تو مقام | گر نباشی بر امام دین غلام

آتش از مال تو و تو اهل نار | خاک بر سر بادت ای نکبت شعار

پس بیا تو چون نصیر خاک راه | بندگی را پیشه کن در نزد شاه

زانکه لطف شه بدادت میرسد | سوی جنت همچو بادت میبرد

یا علی باشد نصیرت خاکسار | جان ببازد عشق را هر دم هزار

از مروت دور باشد یا امیر | گر نصیر تو شود او دستگیر

دستگیر عاقبت روز جزا | جمله امیدش بود لطف شما

در معجز حضرت قدرت الله امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام

آنکه کافر عمر اصل زنا | از ره تدلیس و تزویر و جفا

با زنی پیر یکی زنوا و رحیشه | باز خاکی بر سر خود بیخته

با ابی بکر لعین گفتا عمر | ای ترا عقلت بدر رفته ز سر

بین که معجز میکند هر که علی | خاک بر سر تا بکی تو غافلی

تو بیا کن معجزی ای بی هنر | تا که گیری در جهان زین بیان ثمر

گفت عمر پس این مردود لعین | قبری آماده نمایم من ببین

زنده را با کفن آنجا کنم | قبر او را پوشم و غوغا کنم

ابن ابی بکر الخلیفه مرده را | مینماید زنده هر افسرده را

چون شوند اهل مدینه در بقیع | در سر آن قبر گرد آیند جمیع

از زنان شیر خدا را خواستار | مینمایم حاضر اندر آن مزار

چونکه شه شد حاضر کن نماز | دست خود بردار بر سوی نیاز

قم به اذن الله را آنکه بگوی | چون صدایت بشنود آید بروی

[illegible]

زین سبب گردد خجل شیر خدا   بر تو رو آرد هزاران تهبا

آن خر بیچاره گفتا این چنین   خوب فکری کرده‌ای کن ای لعین

این چنین نی رنگها را ریختند   گردن و با میر دین آویختند

چون همه اهل مدینه در بقیع   جمع گشتند در قبور آنجا جمیع

شیر یزدان و ولی کردگار   ساقی کوثر شه دلدل سوار

گشت حاضر شاه دین اندر بقیع   با دو فرزند و هم اصحابش جمیع

ناگهان آمد خلیفه او ز دور   با دو ملعون آمد او بر سوی گور

ای لبانید لبها کرد آن عنود   که رکوع کرد و گهی شد در سجود

قم به اذن الله را تکرار کرد   بر سر آن زنده شد اسرار کرد

نی از آن قبر و نه زان زنده خبر   ناگهان موشی بیامد در نظر

سوی شاه دین وصی مصطفی   سید و دید آغوشش و میکرد التجا

شه تبسم کرد و فرمود ای عمیر   و ز خدا کن شرم و بنما تو حذر

آخر این

آخر این بیچاره را تقصیر چیست   زنده در گورش نمودن بهر کیست

شاه دین در حق او شد در دعا   تا که شد آدم ز صدق و از صفا

گفت شاها گشته‌ام از جان غلام   نشنوم دیگر ز کس هرگز کلام

هر چه فرمائی شها من آن کنم   در رهت شاها نثار این جان کنم

پس نظر بود آن شهنشاه جهان   با حسن آن میر دین فخر زمان

ای حسن ای نور من ای ارجمند   بر فراز تل آنجا شو بلند

بر تمام مردگان کن این خطاب   این چنین دادست فرمان بوتراب

جمله گی بیرون شوید از هر قبور   آنچنانی بشنوید آواز صور

چون حسن بر تل شد و فرمان بداد   مردگان جمله ابا صد آه و داد

جمله گی بیرون شدند از هر مزار   پیر و برنا از صغار و از کبار

هر یکی با صد هزار آه و فغان   در ثنای پادشاه انس و جان

در زبانشان یا علی فریاد رس   ما بر این خاک تیره داد رس

شاه دین

دیوان

شاه دین درحق ایشان در دعا   درد عاشد تا شد از شه رضا

پس بفرمود آن شهنشاه جهان   شیر یزدان و امیر مؤمنان

جمله کی در قبر خود اندر شوید   جمله کی از خاک و با آن بگروید

پس بفرمان امیر المؤمنین   جمله شان پنهان شدند اندر زمین

شاه دین گفتا پس آنگه با عمر   کی سگ ملعون در حق پیمبر

این بود معجز نه آنکه زنده را   زیر خاک تیره کردن بنده را

چون بدیدند مردمان جمله چنین   جمع گشتند بر سر آن سه لعین

لعن نمودندشان خورد و کبار   در فرار آن هر سه سگ با اضطرار

شرمسار از کار خود مانند خر   آن دو سگ و زخلق و از اند و عمر

بار نی زکی عمر از تو برنجث   رشته اسلام را از تو گسیخت

بولها آورد و مرد مرا زکین   بار کرد آن کافر بی دین زدین

مردمان بی خبر باز از خدا   جمله شان بگرفته دور هر سه را

بول را

دیوان

بول را بنگر نصیر ادین برد   کفر آرد دین تو از کین برد

پس بابا جانا ز دنیا کن حذر   آورد زینگونه ظلمت او ببر

در اینکه هیچ یک از انبیاء و اولیاء بمقام امیر کبیر علی امیر المؤمنین نمیرسند جز سلطان السلاطین خاتم انبیاء محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و مدح اند و بر دگوا

ای هزاران جان فدای یار باد   جان فدای حیدر کرار باد

جان فدای آن نگار گلعذار   آنکه بی حق این کرد کار

صد چو عیسی حاجب درگاه شاه   صد چو موسی در قدوش خاک راه

گر نبودی لطف آن شاه جلیل   سوختی در نار نمرودی خلیل

توبه آدم ز لطف او قبول   نیست مانندش در عالم جز رسول

احمد آن فخر همه کون و مکان   زینت عرش خداوند جهان

آن شه دین سبب آفرین مرتضی   هردو فخر آدم و ذات خدا

هردوشان

هر دوشان یکنور واحد جسم دو این دو شه را دان در عالم پیشرو

این یکی شد شافع روز پسین آن یکی شد صاحب خلد برین

این یکی شد سرور پیغمبران آن وصیّ او امیر مؤمنان

این یکی افضل ز هر پیغمبری آن یکی اکمل تر از هر رهبری

این یکی اندر نبوّت بی قرین آن یکی اندر ولایت شد مهین

این یکی تیغ زبان اندر دهان آن یکی با سیف خود حمله کنان

تا نمودند دین حق را پایدار این دو هادیّ و دو نور کردگار

این دو شاهنشاه و انوار خدا این ستوده آن ولیّ و رهنما

میکنم بس فخرها این دو امیر هر دوشان شاهند و جدّ من نصیر

ای نصیر اندر جهان اینفخر بس این دو شه جدّ تو اند و دادرس

مخمّس در مدیح مولانا شاه ولایت علیٍ امیر المؤمنین علیه السلام

ای شه لافتی امام جهان بنده خدا والی خلق امیر کون و مکان

بنده خاص حضرت یزدان شیر یزدان و صفدر میدان

١ ای وصیّ نبیّ شه مردان

حضرت مرتضی ولیّ خدا پادشاه زمین و هفت سما

ای امین خدا امام هدا وی که دین را توئی صراط صفا

مصطفی را تو هم دل و همجان

ذوالفقار تو قاتل الکفار دست تو دست حضرت جبار

وی قسیم تو بر بهشت و بنار در امور جهان توئی مختار

ای شهنشاه جمله خلق جهان

یا علی حکم تو چو حکم خدا واقفی از ضمیر ما فیها

غیر احمد نباشدت همتا ساقی کوثری برو ز جزا

حکم تو حکم خالق شان

گر نبودی وجودت ای مسعود کرده خالق یکنفر در جهان ز خلق نبود

دیوان

کرده خالق ز جود تو موجود   این جهان را ز عالم نابود

ای ولی خدای عالمیان

ای شه مقتدای صفدر   شیر یزدان وصی پیغمبر

دشمنان تو جمله اهل سقر   دوستان را بری لب کوثر

خواجهٔ عالم ای امیر جهان

مبدء جود و معدن کرمی   حافظ لوح و صاحب قلمی

نه فلک طی کنی بیک قدمی   در وجود تو نیست بو عدمی

ایفدای تو همدل ایجان

با همه انبیا بدی همراه   همه کی کوکب و توئی چون ماه

علم تو جمله را بود آگاه   که شناسد ترا بغیر اله

علم تو علم حضرت رحمان

ما سلک حب تست ایمانم   ای شها بر ثنا خوانم

دیوان

بر تولای تو دهم جانم   من نصیر کم از غلامانم

یک نظر کن بحالم ایسلطان

قصیده در مدح مولانا امیر المؤمنین علی علیه السلام

شهی را که او کار داور کند   به آنی زمین را برابر کند

ز لطفش بخواهی بیکذره لطف   زمین را ز بهشت آسمان بر کند

ز قهرش پناه ببرم بر خدا   بیکدم جهنم بر آذر کند

ز علمش بگویم بهر جا که او   اراده نماید مصور کند

ز قوت بخواهی در از طلا   کند او بل کل لشکر کند

بجرات ندارد همان شه نظیر   نه بردار عمرو دار اثر کند

بدل نیست در امر آنشاه دین   به امری که آنشه مقرر کند

ز قدرت بعالم محیط است او   به تدبیر عالم مدبر کند

بهشتی که با این همه زینت است   ز بوی خود اوش معطر کند

دیوان

همان عرش اعظم که جای آنست — خدایش از آن شاه زیور کند

ز تیغ علی دین احمد ببین — کند جلوه و عالمی زر کند

تو خورشید بنگر که از نور او — بتابد جهان را منور کند

بود بنده خاص درگاه حق — چو بنده که او کار داور کند

بود سر دادار حی قدیر — خدایش ز هر سر مخبر کند

بیک جلوه آن فخر دین مرتضی — خدا را بخلقش مظهر کند

ثنایش خداوند عالم تو بین — که در هر کتابی و دفتر کند

تو جبریل بنگر که از لطف او — ثنای خداوند اکبر کند

نه دنیا بگنجد در اجلال شاه — جلالش بپایان بمحشر کند

ز لطف و کرم آن شهنشاه دین — شفاعت در عقبی برابر کند

همه مؤمنین را بحب علی — چو سیراب از حوض کوثر کند

نصیرت نگر یا امیر عرب — ز هجرت دو چشمان ز خون تر کند

امیدش

دیوان

امیدش بتو هست اشیاه دین — که از لطف تو قرب داور کند

مکن نا امیدش بخوان تو ز لطف — که از لطف تو حوض کوثر کند

ایضاً قصیده در مدح مولانا امیر المؤمنین علیه السلام

و اشاره بکسا

دل گرفتار است بزلف عنبرین مشک سا — جان بقید گشته است از آن دو چشم دلربا

هر زمان در عشوه پنهان برده نهانی — گر کند جلوه چو سازد بر زمین در سما

جلوه محبوب من نو است و نوانی کند — هر گرا قابل بد اندر ابتداء و انتها

کرد یک جلوه نمود در بیابان از درخت — موسی آمد با دو صد عجزش لبان بند ها

جلوه دیگر زمان احمد مختار را او — کرد آماده او بزیر آن عبا

آن عبا بنگه محمد با دو سبط و با بتول — جمله گی جلوه نمودند در میان آن کسا

جلوه شان با جلوه محبوب من یک جلوه شد — آن چو جلوه جلوه کامد خجل عرش علی

جبرئیل آمد و زان جلوه ببوسید آستان — عجز آورد و زبوسش شد بزیر آن کسا

ایهزاران جان فدای جلوه محبوب باد — جلوه گان جلوه آمد جمله گی نور خدا

هیچ میدانی که محبوبم چه باشد نام وی — نام وی باشد علی واو امام و رهنما

خواجهٔ عالم ولیّ حق امیر مؤمنان — آنکه آمد مولدش اندر حریم کبریا

زان سبب شد کعبه مسجود از بر جنّ و انس — مولد شه کعبه را داد این چنین رتبها

بر تولای علی زن دست خود تو ای نصیر — تا بیابی همچو کعبه در کرم تو عزّ و جا

ایضاً قصیده در مدیح مولانا امیر المؤمنین و شهادت آنحضرت علیه السلام

شیر یزدان ساقی کوثر امیر المؤمنین — جلوهٔ حق لنگر هفت آسمان و هفت زمین

آن امیر هشت جنت هفت و نُه چرخ فلک — آنولیّ حق که گشته پادشاه اوّلین

آن وصیّ مصطفی وآن امیر دو سرای — آنکه بودی عرش حق را زینت و کرسی نشین

آن شهنشاهی که بر دوش نبی پا را نهاد — کند از طاق حرم بتها و برزد بر زمین

آنکه آمد توبهٔ آدم ز لطف او قبول — نوح را همره بدی آمد برون از ماء و طین

گر نبودی با خلیل از نار نمرودش خبر — او نمودی آتش نمرود را خلد برین

لطف او بد زان سبب موسی عصا اژدر نمود — گر نبودی لطف شه بیضا کجا و آستین

همره عیسی

همره عیسی بدی تا آنکه مرده زنده کرد — چونکه بد شه والی خلق و امام اوّلین

سید اطهر امیر آل احمد مرتضی — آنکه تیغش شد متین اندر میان کفر و دین

هیچ میدانی که در ماه مبارک این امیر — شد شهید تیغ زهرآلود کفر پر ز کین

نوزده از ماه رفته در طلوع فجر شاه — آمدی در مسجد از بهر نماز آخرین

رکعت اول بسجده رفت چون شیر خدا — زادهٔ ملجم کشیدی تیغ از روی کین

تیغ را بر فرق زد خاک ماتم ریخت او — خاک ماتم بر سر اهل سموات و زمین

جمله آفاقی سردار و سرور گشته ایم — چشمها پر اشک و دلها شد ز ماتم غمین

روز سیّم شاه دین زان تیغ زهرآلود کفر — جان بحق تسلیم کرد آن پادشاه مؤمنین

خاک بر سر شیعیان مولای دین از دست رفت — در عزایش جامها نیلی شد و دلها حزین

در عزای او ملایک در سما زاری کنان — مصطفی گریان و زهرا هر دو در خلد برین

این عزا را خالق اندر عرش اعلی کرد ثبت — جبرئیل از این عزا بودی بسی زار و حزین

آخر ای شیعه امامی را که خالق در عزاش — عرش را سازد سیه کوس از نیارد زمین

بکه از فرش

دیوان

یکدم اندر ماتمش زاری نما و صیحه زن | کی روا باشد تو آسوده نشینی اینچنین

باید از چشمت بجای اشک ریزی ای دلا | خون رنگین و نمائی لاله از خون تو زمین

خاک بر سر کوش کر از این خبر با نشود | ای نصیر آدم بزنی از عشق شه مطلوب بین

جاید از دین خبر خود را نمائی تو هلاک | آنقدر گریی که چشمانت شود هر دو عمین

در عشق خامس آل عبا حضرت مستطاب جناب سید الشهداء علیه الاف التحیة و الثناء و مصیبت آن بزرگوار سلام الله علیه

آن ولی حق شهنشاه جهان | سبط احمد پادشاه تشنگان

آن شهی او عاشق درگاه حق | آمده در نینوا همچون شفق

کشته در راه خداوند جلیل | او بدست قوم بدکیشی قتیل

عشق آن شه عشق ربانی بود | قلب آن شه قلب رحمانی بود

در ره معشوق آن نور خدا | جان خود کرده فدا با اقربا

کس بمثل شه نه جان بازی کند | یار خود را او ز خود راضی کند

دیوان

من ندیدم عاشقی چون مثل شاه | در ره جانان کند جان را فداه

خانه وحدت بود قلب حسین | این چنین مستانه است آن نور عین

قلب نبود در جهان چون قلب شاه | تو مجو در قلب شه غیر از اله

خانه دل آنچنان معمور داشت | آن مکان حق ز حق پر نور داشت

مست وحدت بود و عاشق بر خدا | زین سبب او جان خود کرده فدا

شه میان عشق بازان سر بداد | در ره عشق او علی اکبر بداد

آنچنانست مست عشق آن شاه دین | نی شناسد خود نه از اهل زمین

در عرش و فرش غیر الله چیز نیست | بهر حق سر دادنش بی هنر نیست

انبیا و اولیا بر نام عشق | خورده هر یک قطره‌ای از جام عشق

تا رسیده نوبت نور خدا | شاه مظلومان امام مقتدا

آنکه از عشق خدائی سر کشید | این بلا را بهر جان خود خرید

عشق گر عشق شه لولاک هست | این چنین عاشق نه در افلاک هست

دیوان

پادشاه جمله کی عاشقان   کس نباشد غیر شاه انس وجان

ای هزاران جان من باد ا فدا   بر فدای کشتهٔ راه خدا

هر زمان در ماتم شه خون بدان   گشته جاری از دو چشم در جهان

خاک بر سر شیعیان با وفا   کشته شد شاهی چنین در کربلا

آخر ای همتان یاری کنید   یکدم اندر ماتمش زاری کنید

بهر عصیان شما ای شیعیان   شد علی اصغر میان خون تپان

دست عباسش بشد از تن جدا   او که بد او زاده شیر خدا

آن علی اکبر که پور شاه بود   در جهان مانند او نی ماه بود

اشبه از خلق خدا بر مصطفی[3]   در ره حق همچو بابش باوفا

کی روا باشد که شهزاده چنین   کشته گردد او بدست مشرکین

گر کنم خودرا هلاک از ماتمش   کم نمودم در عزا و در غمش

قاسم آن نور ولی ذو المنن   بر شه او داماد و باب او حسن[4]

بنگرید ای

دیوان

بنگرید ای شیعیان با وقار   در میان خاک و خون افتاده زار

الغرض هشت و ده از منصوب شاه   جمله کی سر داده در راه اله

خون ببارید از دو چشم ای شیعیان   باز اندر ماتم شاه جهان

باز بینم در جهان من شور و شین   از ره غم هر یکی گوید حسین[4]

آتشی بر جان من از نام شاه   مردم از ظلم سپاه روسیاه

دل گرفته آنچنان آگاه نیست   درد لم جز ماتم آن شاه نیست

هر ز ماتم دل همی آید بجوش   از غم شه من کنم هر دم خروش

دل چو نار از ماتم از شاه جهان   سوزد و اشکم شود آنگه روان

باز از دل من برارم صد خروش   دل نکو دیگی که آید او بجوش

کاشکی بودم من از اصحاب شاه   در ره شه جان خود کردم فداه

لعن حق بر قاتلان شاه باد   راهشان در نزد حق گمراه باد

قدر علمت الخند و ند جهان   تو بیفزا بر عذاب این سگان

ای نصیرا

(دیوان)

ای نصیر قصه را کوته نما — صبر نبود دیگر اندر قلب ما

ایضاً فی المصیبة الحسین بکربلا سلام الله علیه و اصحابه اجمعین

محرم آمد او با چشم نمناک — بلایی شد نمایان با دل چاک

محرم آمد و دلها پر از خون — روان بینم ز هر چشمی چو جیحون

همه گویند حسین با چشم کربالا — همه در ماتم اندر سوز ان یا

ز معنی هر ان لفظی عیان است — که ماتم از زمین تا آسمان است

یقین این اعظم است اندر مصائب — که دیدم در دل خود بس عجائب

نه در ظاهر بر آنم ماتمی هست — همین بینم که در دل یک غمی هست

ز چشمانم بود جاری دو صد رود — همین بینم ز دل آید پسی دود

دیگر نی طاقت و نی صبر مانده — نه بر ما این مصیبت کس بخوانده

ولی بشنیدم از قلب خود آواز — که میگفت او بمن هر که همین راز

که ای مجنون همین ماتم که بینی — سراسر اندرین عالم که بینی

(همین ماتم)

(دیوان)

همین ماتم همه زان حسین است[2] — همین ماتم از آن بدر حنین است

همین ماتم ز سبط مصطفی هست[3] — همین ماتم ز پور مرتضی هست[4]

همین ماتم از آن شاه دینست — همین ماتم از آن نور حسین است

بخواهی گر بخوانم شمه زان — که تا آرد ترا چشمی چو عمان

نصیرا تو حدیثی را بیان کن — وز این ماتم بیا یکدم عیان کن

که تا گرید دو چشمانم از این غم — بسوزم جگر و دل را بماتم

که این دل زخم و جیگر ریش تشتست — در این ماتم مرا ای صبر بشکست

همین گوید نصیر زار دلخون — ز قلب خویش و با چشمی چو جیحون

که گر خواهم حدیثی را بیان من — نمایم کی توانم صبر کردن

نه دل آرد بگفتن صبر ایداد — که زین ماتم بجانم آتش افتاد

ولی چاره چو سازم ز غم خویش — مگر گریه نمایم مرهم ریش

بصد افغان بگویم این روایت (که تا زاری) — بصد زاری نمایم این حکایت

که تا زاری نمایند دوستانش بچینند جمله گل از بوستانش

شنیدم کوفیان بی وفایان نمودند هر یکی صد عرضه زیشان

بران شاهنشه افلاک و لولاک که ما را سروری کن اندرین خاک

همه از جان بجد مشتاری تو کمرها بسته اندر یاری تو

بصد حیله براه کوفه خواندند پس آنگه اسبهای کینه راندند

سر ره بسته محکم در ره شاه زکینه هر یکی گشتند گمراه

به ارض کربلا راهش ببستند دل آنشاه و آلش را بخستند

ندادند آب آل مصطفی را نکردند رحم پور مرتضی را

زکینه هر یکی صمصام بردست سر ره کفر بر اسلام بربست

به نیزه هر یکی با قلب چون سنگ به پیش شه ببستند راه را تنگ

چو زان سان دید شاه کربلا کار خود و اصحاب خود جمله بیکبار

کشیدند جمله گی شمشیر چون شیر فتادند در گروه کفر و تدویر

بسان شیر

بسان شیر اندر گله سگ در اول حمله کردند یکیک

چو دیدند کافران ایشان دلیرند همه بر دست ایشان دستگیرند

پور سعد بدین جمله یکبار بگفتند جنگ یکیک نیست در کار

نه بینی جمله کی پوران حیدر چو حیدر حمله گی در جنگ صفدر

کجا آرد کسی طاقت درین جنگ بود این جنگ بهر ما همه ننگ

بده رخصت که تا یکباره تازیم که شاید کار شه را ما بسازیم

چو بشنید آنسگ بدین مردود ز گفت کافران گردید خوشنود

بگفت این رای رای نیک باشد برای شیطنت نزدیک باشد

بیکباره بران شه حمله آرید بران شه جمله کی پیکان بارید

چو بشنیدند آنکفار بدین کمانها بر کشیدند از ره کین

گرفتند دور شه را جمله با تیر هوا را کردن از پیکان چو شب قیر

بسی مردان از اصحاب شهنشاه در آن حمله فتادند جمله از پاه

جوانان

دیوان

جوانان بنی هاشم یک بار   شدند برکله رو به کرهشار

زبعد رحم بسیار آنجوانان   براه شه بخاک و خون غلطان

شهید راه شه گشتند یکبار   زتیغ ظالمان و قوم اشرار

شه دین از قتل نوجوانش   بجسند دل رجان بردن روانش

برادر را نبردش همچو شمشاد   بقتل آوردن و از پا درافتاد

بدامادش جفا کردند بسیار   همه اعداء دین و قوم اشرار

دل شه سوخته شد ز قتل داماد   بدان سان بر دل شه درد افتاد

علی اصغر که طفل شیرخوار است   زسرو پادشاهی خورد بار است

کجا باشد روا قتلش کدام دین   که تیر آید بحلقش از ره کین

زبعد اینچنین ظلمی بدین سان   بکردند اکتفا آن قوم عدوان

شهیرا کو زنسل میر دین است   ولی حق خدا را او امین است

بود حکمش همه فرض و امام است   بود سبط   ملایک جمله کی شه را غلام است

دیوان

بود سبط نبی پور علی او   بهر شیئ بود شاه جلی او

لب تشنه شهید راه دین شد   زتیغ ظلم قوم مشرکین شد

چو شد آن تشنه شهید ظلم عدوان   عیال شه همه در آه و افغان

ملایک جمله کی در زاری زار   همه اشیا درین ماتم دل افکار

تمام اشیا در ماتم شاه   همه خونبار با صد درد و صد آه

عیال شه پس از قتلش گرفتار   بدست قومی از اشرار کفار

امام دین علی ابن الحسین او   همان شاهنشه بدر حنین او

بصد خواری بدست آل سفیان   علیل و در غل و زنجیر عدوان

زدشت کربلا تا شام ابداد   اسیر ظلم و جور آن زنازاد

زنازاد آنکه بیدین بدنهاد است   چو آن سگ در جهان کس او ندیده است

چهل منزل بدینسان شاه مظلوم   ابا آل نبی گشتند مغموم

همه سهل است اما مجلس شام   که بشنید   زمن برده پی او صبر و آرام

که بنشیند یزید او بر سر تخت / فقاع در نزد آن مردود بدبخت [دیوان]

سر شه را نهد در طشتی از زر / بدستش چوبی آن شیطان کافر

حضور جمله اطفال شهنشاه / شود مست آن سگ بدین کراه

زند چوب بدان راس مطهر / نه شرمی از خدا نی از پیمبر

بسوزد قلب احمد با علی را / گدازد هم نبی و هم ولی را

بسوزد جگر خاتون محشر / بدرد آرد دل سبط پیمبر

کجا باشد روا ظلمی چنین سخت / که کرد آن کافر مردود بدبخت

اگر خواهم که شرحی زان دهم من / کجا کس میتواند صبر کردن

نصیرا طاقت من طاق گردید / ازین ماتم دل من فاق گردید

مگو دیگر تو جانا زین حکایت / بمحشر با نبی کن این شکایت

که تا فرمان دهد بر نار سوزان / بسوزد جمله کی آل سفیان

ایضاً فی المصیبة الحسین سلام الله علیه و اصحابه فی کربلا [مبتلا]

مبتلا شد دل زارم بغم از ماه محرم / خون روانست ز چشمم بغم اشاه معظم [دیوان]

آنکه کون و مکان عاشق درگاه خداوند / در ره حق همه جور و ستم شاکر و خورسند

خواجه خلق حسین ابن علی عاشق الله / معدن جود و کرم مظهر انوار مجلاه

آنشهنشاه جهان سبط نبی نور غضنفر / عالم علم خدا مظهر اعجاز پیمبر

حلم او حلم حسن قوت او قوت مولا / علم او علم نبی واقف پنهان و هویدا

حکم حکم خداوند جهان عاشق یزدان / هادی خلق و شفیع همه جرمی و عصیان

آنکه از بهر وجودش شده عالم برپا / صاحب خلد برین سبط نبی حضرت والا

در سخاوت بود دستش حاتم طائی چو غلام / در تصرف بود دستش ملک جد ابی تمام

زاده فاطمه و عاشق الله حسین است / در شجاعت چو پدر قاتل اعدا حسین است

با همه علم و همه قدرت و اعجاز محمد / با لب تشنه نمودند شهید آنشه سرمد

کی روا هست چنین شه زدم خنجر کفار / بهر یکقطره آبی شد آنسر گهربار

نی به تنهائی خود با همه یاران و برادر [همچو عباس] / میکشتند چنین شه چو جوان حضرت اکبر

دیوان

همچو عباس برادر برش دست بریدند   از خدا شرم نکردند و خجالت نکشیدند

قاسمرا که بود خلف فاطمه داماد   بالب تشنه ز شمشیر جفا جان بسپداد

یکدم انصاف دهید از ره یاری همه الخلق   بزر انست است آیا بعلی اصغر و الخلق

زین ستم اشک روانست و دل اندر خونست   نی بدل صبر و نه بر عقل و نه در جان هوشست

همچو مجنون شده ام کنده و زنجیر بیارید   سوی هامون بروم گر که برم دیر بیارید

چونکه در کرب و بلا یک نفر از مرد نبود   باری شاه کند بر غم من غم افزود

با همه درد اسیری حرم را چکنم   درد کمیست خدایا همه غم را چکنم

دست آنشاه جهان فخر همه کون و مکان   بسته جور و جفا در غل و زنجیر چسان

یکطرف جمله اطفال حسینی مضطر   زینهمه ظلم و ستم باز مرا خاک بسر

آن شماتت بکوفه بنمود ابن زیاد   گر بگویم برود عمر جهان جمله بباد

این زبان لال شود گر که توانم گفتن   زان شماتت که به اهل حرم شه کردن

اینهمه درد نباشد بجدا درد من آمد از شام   قصه شام نمود است مرا عمر تمام

آن نابکار

دیوان

آن زنازاده بد دین یزید آن سگ کافر   بر سر تخت نشسته بر شش حجت داور

کی روا هست یزیدی که بود کافر مردود   او نشیند بر شش آل نبی حاضر موجود

بس کن ای نصرت دین هیچ نماندست مرا   زین همه جور و ستم صبر ندارم بخدا

در مدح و منقبت حضرت حجة الله امام ثامن ضامن علی ابن موسی الرضا علیه الاف التحیة والثناء در ارض اقدس عرض شد

حبذا شاهی که او را مرقدش اعظم بود   مرقدش اعظم ز عرش خالق اکرم بود

ده چو شاهی زاده احمد و لی کردگار   خواجه عالم ز آل حیدر دلدل سوار

ای هزاران جان فدای پور شاه اولیا   پور شاه اولیا یعنی علی موسی الرضا

آنشهنشاهی که اندر پای بوسش قدسیان   ز آسمان هفتمین اندر زمین آیندگان

حجة الله هادی خلق از کهین و از مهین   مظهر حق پادشاه اولین و آخرین

جبرئیلش جا کرد درگاه و با خیل ملک   با دو صد عجز از زمین صفها کشیده تا فلک

درگهش بوسه دهد در هر صباح شمس از شرف   در شرف درگاه شه مانند درگاه نجف

آنکه هم نام

آنکه هم نام امیرالمؤمنین شد از ازل　　آنکه اندر شهر طوسش شد مکان دایم محل

پادشاهی را که خواند حضرت حقش ولی　　میر اعظم شاه عالم او رسد شاهی جلی

کانشهی او را ثنا خواند خداوند احد　　والی خلق آمد او از جمله خلق او صمد

بنده خاص خداوند کریم آن شاه شد　　قبهٔ شاهنشهیش اندر خراسان ماه شد

وه چو شه در امر خالق او بهر جوری رضا　　وه چه مهر از صحن تر از خورشید و از هفتم سما

آن شهی اندر خراسان نور او افراشته　　جلوهٔ نورش ز خورشید او شعاع برداشته

اینچنین است از رسم ماه اندر شعاع آفتاب　　از شعاع شه بود خورشید را شرم و حجاب

او امام دین به سم کینه مقتول از ستم　　او شهنشاهی که گشته از کرم شاه عجم

شافع روز جزا و واقف حکم خدا　　در فنون احمد است و خلق عالم را هدی

در طواف مرقدش کروبیان و انبیا　　جمله کی بر آستانش در دعا و در ثنا

گر بخوانم دفتری از علم او علم لدان　　کی بگنجد فهم ما بر علم آن شاه جهان

همچو حیدر وارث علم تمام انبیا　　واقف است او بر تمام سر و اسرار خدا

قلب امکان و جهانش نقطهٔ اندر نظر　　واقف است آن شه بر عالم بر تمام بحر و بر

عالم سر خداوند کریم کردگار　　خواجهٔ عالم امام دین امیر تاجدار

گر بگویم شمهٔ از جود آن بدر دو جا　　جود او فیاض گشته بر زمین و بر سما

زادهٔ موسی بود شاهنشه ملک جهان　　در طناب جود او گردن نهد گردنکشان

او امام هشتم است و قبله هفتم علی　　وه ببابان جد خود گردیده است احرا ولی

پیشوای کل خلق اولین و آخرین　　او وصی احمد است و پادشاه هشتمین

فخر دین و فخر عالم پادشاه انس و جان　　زادهٔ احمد بصولت چون امیر مؤمنان

پادشاه امیر دین امام رهبر است (خلق)　　خلق عالم را مرصع تاج شاهی بر سر است

روضه گاه مرقدش از صحن رضوان آمده　　خوشتر از مرقدش نوری درخشان آمده

تا شود هادی زوار از ره جود و کرم　　وه چو زواری که بر عرش خدا آرد قدم

وه چه زواری که گردد بر امام خود قرین　　وه چه زواری که گردد داخل خلد برین

وه چه زواری که گردد داخل درگاه شاه　　وه چه زواری که دارد در زمان فخر کلاه

ای نصیرالدین

ای نصیر الدین نمیدانی کجائی بیخبر　　چشم دل آور مقام قرب او ادنی نگر

در مدح و منقبت مولانا حضرت خاتم الائمه ولی حضرت یزدان صاحب العصر و الزمان قائم آل محمد اعظم المخلوق جهان مهدی ابن حسن العسکری نائب امیر مؤمنان اعنی محمد امام زمان سلام الله علیه و علی اجداده و آبائه من الآن الی یوم القیمه

خسرو عادل تو خواهی مهدیست　　منصبش از حق جهان آبادیست

هادی دین حافظ قرآن ویست　　حکمران جمله خلقان ویست

حجت آخر بود شاه زمان　　از قدومش گشته آرام اینجهان

علم آنشه باب از علم خداست　　نور او بر قبهٔ عرش علاست

حکم آنشه بر جمیع مؤمنین　　فرض باشد از کهین و ورهین

نور حق از جبهٔ او ظاهر است　　از جمیع طینت او طاهر است

جلوهٔ او مظهر نور جلال　　در جهان نبود چو شه صاحب کمال

خاک پایش سجده گاه عرشیان　　حکم حق از لفظ شه باشد عیان

صاحب العصر و زمان او حقست　　والی خلق و امام مطلقست

ای خوشا زین دین و مذهب زین امام　　خارجی بنگر که کارت شد تمام

هر کس او منکر بر این شاه زمان　　گشت و شد زندیق و کافر بدگمان

صد هزار افسوس غایب آنشه است　　چشم جمله شیعیانش بر ره است

ای خدا این مردمان زین انتظار　　هر زمان از دل بر آرند صد شرار

تا بکی اندر فراق یار خود　　سوزن و مجنون صفت در کار خود

ما چه سازیم ای خداوند جهان　　از فراق پادشاه انس و جان

جمله یکسر باشیم محزون و فگار　　ما ز عشق شه همیشان نور و نار

هم بحق جمله خاصان رهت　　بر جمیع عابدان درگهت

ای خداوند کریم کارساز　　تو رسان بر ما شه با عز و ناز

کمترین بندگانش این نصیر　　آرزو دارد که بیند آن امیر

دَرْ رَدِّ قَوْلِ اَهْلِ تَسَنُّنْ وَکُفْرِ خُلَفَایِ ثَلاثَه وَاِقْرارِ بِه اَئِمَّه اَطْهارْ سَلامُ اللّٰهِ عَلَیهِم اَجْمَعین

سُنّیان دارند آنها این یقین — آن ابوبکر است امام اوّلین
از کجا باشد امام آن بی‌تمیز — هست کافر تو بدان پس ای عزیز
اوّلین باشد امام و جانشین — شیر یزدان آن امیرالمؤمنین
بعد از آن گویند سنی‌ها عمر — هست امام و جانشین و راهبر
از کجا شد آن سگ کافر امام — بود آن سگ بدتر از شخص عوام
تو بدان باشد امام دوّمین — مجتبی یعنی حسن او جانشین
سوّمین گویند عثمان رهنمای سنت — ابن عفان او شکست و بدلقا
هست امام سوّمین روشن بدان — آن حسین است و شهنشاه جهان
بعد از آن گویند امیرالمؤمنین — او امام است و وصی چارمین
این یقین دارند امامان چار هست — من بگویم سنی ده و دو یار هست
تو بدان ای سنی ای نامرد جوان — شه امامت کی بود اندر جهان

حال گویم من ترا چارم امام — بهترین دهر و زین خواص و عام
آن امام فخر دین زین العباد — بدکردار آن ابر قوم عناد
پنجمین گویم ترا کی رهنما — نور حق باشد وصی مصطفی
آنکه باشد هم محمد نام اوی — نام دیگر باقر است آن نیکوی
پس ششم گویم ترا ای نامدار — کی بود اندر جهان و الاتبار
جعفر صادق شه کون و مکان — والی خلق امیر دو جهان
هفتمین موسی کاظم نام وی — رهنمای عالم است آن نیک پی
هشتم آن شاهی که بد نامش رضا — همچو بابش کشته زهر جفا
دان نهم شاهنشه لولاک هست — جود شه فیاض نه افلاک هست
نام شه آمد محمد باجواد — هم تقی باشد امام پاک زاد
پس دهم شاهنشه کون و مکان — آن امیر دین امام انس و جان
نام شه باشد علی و هم نقی — وارث احمد امام متقی

یازده باشد حسن نامش بدان　　او ولی حق شهنشاه جهان

صاحب العصر و امام این زمان　　مهدی است آن پادشاه لامکان

غایب است از چشم این خلق خدا　　دوزده باشد امام و رهنما

چشم من در راه شه گشته سفید　　دیدن شه در جهانم هست امید

ای خداوند جهان فریاد رس　　مردم از هجر شه و برداد رس

اعتقادم اینچنین آمد بدست　　مذهب و آئین مرا اینگونه هست

ای خوش از این اعتقادت ای نصیر　　هست امیدی که بینی آن امیر

ایضاً در اقرار به وصی بلافصل بودن امیرالمؤمنین و ثبوت کفر خلفای ثلاثه و اقرار دیدار ائمه اطهار سلام الله علیهم اجمعین و رحمتهم

وصی بلافصل احمد علیست　　ابوبکر و عثمان ندانم که کیست

عمر کافر و بت پرست و پلید　　که دادش به امر خلافت نوید

که کردش وصی و کجا شد امام　　و ز ابلیس بدتر بنارش مقام

زبعد علی

زبعد علی مجتبی رهنماست　　وصی نبی و امام هدی است

از آن پس حسین است او شاه دین　　وصی نبی آنشه عالمین

بود نه ز اولاد آنشه امام　　همه هادی دین همه نیک نام

مرا مذهب این است و دین این بود　　کلامیست صدق و نه از کین بود

نصیرا ولراست پس ساده گو　　بود مست عشق و بگو باده گو

مناجات نامه است

الهی بحق محمد بختم رسل　　بحق علی آن شهنشاه کل

باعزاز احمد بجاه علی　　بنور نبی و بنور ولی

بر آن عصمت آل طه و یسین　　بجواطون محشر بنور حسین

بجاه دو عاشق دو بدر حنین　　بحق دو نور حسن با حسین

بطاعات سجاد و فخر عباد　　بباقر بر آن شاه با عدل و داد

بجعفر که بد هادی انس و جان　　بموسی کاظم بفخر جهان

بنور علی

دیوان

بنور علی ابن موسی الرضا　　بجود جواد آن امام هدی

بجاه نقی و بنور حسن　　بدو نور اعظم بجود ذمن

بمهدی قائم امام جهان　　بنور خدائی و فخر زمان

بغفاریت ای خدای رحیم　　بستاریت یا علی العظیم

ز رحمت ببخشا تو بر بندگان　　که جمله ضعیفند و وامادگان

همه پر گناه و همه روسیاه　　همه خوار و زارند گمگشته راه

ز رحمت ببخشا تو عصیان همه　　ز بار گنه زار و گریان همه

به امید لطف تو امیدوار　　همه غرق رحمت صغار و کبار

الهی ببخشا تو پس رفتگان　　که گشتند بر خاک تیره نهان

ز رحمت تو ده شان قرب اله　　که گردند جمله ز خواصان راه

تو بخشا مرا بر حسین علی　　تو ای قادر و خالق منجلی

ز رحمت تو ما را بکن رستگار　　ببخشا گناهم تو بر ده چار

دیوان

تو کن عفو از مرحمت یا عزیز　　که جز درگهت نیست راه گریز

نصیری که پس ز خاک زمین　　بغرق گناهست زار و حزین

به امید رحمت بود در طرب　　ببخشا ورا بر امیر عرب

نصیحت نامه

یک نصیحت گویمت تو گوش دار　　هم بشرط آنکه سازی گوشوار

اولا آنکه ربا را بد بدان　　چونکه گردد آتشی اندر مزار

دوما جانا مکن هرگز لواط　　ور کنی باشی تو زشت و نابکار

تو زنا هرگز مکن ای نیکمرد　　گر کنی کمتر ز زن ای بی وقار

گر خوری تو خمر را باشی شقی　　بدتر از هر فاسق و گردی حمار

این نصیحت بشنو و تو پند گیر　　بهتر از هر گوهر است ای باوقار

تو مکن هرگز قمار ای جان من　　چونکه هست اندر جهان شیطان شعار

آه آه از جمله کی این بدتر است　　به بود گر تو خوری از سم مار

دیوان

او بیکبارت کشد جانت برد این ترا هر روزه رنجی صد هزار

حسرت الدنیا و الاخری شوی در جهان مفلس بعقبی اهل نار

انقدر اندر جهان مفلس شوی تا بجدّ یکه بری زنرا بکار

باز شیطان گویدت ای یار من تو بزن یکدست دیگر این قمار

شایدت آید ترا بولی بجنک تا که گردی در جهان تو نامدار

زین طمع گردی حریص ای بیشعور تا شوی مغضوب نزد کردگار

بس مکن اینکارها زشتش بدان تا شوی در دو جهان تو رسته کار

ای نصیر الدین نصیحت اینچنین کس نکرده اندرین ویرانه وار

دَرْ رَدِّ قَوْلِ طَوائِفِ جَبْرِیَه وَ اِسْتِدْلالِ اینکه هرچه شخص میکند به اختیارِ خود میکنند از جانبِ خداوندِ متعال

گر بیامرزد خداوند آن رواست زانکه بدبختی ز ما بر جان ماست

هرچه هستی بر تن و بر جان من او ز حق باید همه از آن من

جمله کی آید ز من بر من بدی آتش ای نفسم تو بر جانم زدی

جبریان

دیوان

جبریان گویند ز جهل خود سخن نیک و بد آید ز سوی ذو المنن

گر همه نیکی سلمان در خدا است رحمت حق پس چرا ویرا سزاست

زانکه او خود بهر حق کاری نکرد هرچه کرد او حق نموده فرد فرد

پس تو بر گو ثمر التقصیر چیست یا بدوزخ بودنش از بهر کیست

چونکه خود در اختیار خود نبود پس چرا حق ثمر العقب نمود

جبر و تفویضی همه جبری بود جبر لیس ویرا مخوان کین بتر بود

فاسد است این اعتقاد و اعتقاد این سخنها جمله از جهل و عناد

جا بمن اینها همه پوچیست پوچ عاقبت زینجا همه کوچیست کوچ

هرچه کردی در جهان از نیک و بد جمله را خود کرده ای ای بیخرد

خوب تو دارد جزای خوب و خوش تا توانی نفس را جانا بکش

چونکه هر که بد کنی بد را سزا یابی اندر دوزخ دیگری تو جا

ای نصیرا هرچه هستی نیک و بد جمله کی از تو بتو آن میرسد

درانکه

در اینکه هر چند مدکه تشخص و آدمی آید از جنس خود است نه از دیگری و مثل اره و درخت در اینجا آورده است

دیوان

شنیدم جوانی به اره درخت | درخت کهن را ببرید سخت

فغان آمد از آن درخت کهن | مبر تا بپرسم ز تو یک سخن

چه جنس است اینکه تو بری مرا | چه چیز است این قاتل جان ما

جوابش بگفتا همان نامور | که آهن بود اره با تیش دو سر

درخت او بگفتا که ای نامدار | نی از جنس من آهن او را چکار

دیگر گو به آهن چه جفت است جوان | که آورده اینده مرا در فغان

جوابش بگفتا جوان کی درخت | دو دسته وراهست از چوب سخت

درخت کهن او بزاری زار | بگفتا بر تو ایا نامدار

که از تو ندارم گله ای جوان | نه ز آهن مرا هست آه و فغان

همه دردم از جنس خود برشست | نی از زور تو نی از آهن است

پا ای برادر

دیوان

بلی ای برادر از آدم حذر | نما تا نگردی ز اهل سقر

که ابلیس را با تو نی کار هست | بدو هست از آدم همه بار هست

مشو غافل از جنس خود ای جوان | که نانی بسان درخت در فغان

بسی آدم ابلیس خو در زمان | بصورت جوان است همه بدگمان

بجو دوری از مردمان ای عزیز | ترا بس نصیرا بباید گریز

جوامرد حق در زمانه کم است | نصیرا همه ترس از آدم است

در بی اعتباری دنیا و سؤال نکیرین و احوال قبر است

اگر چند امیری و لشکرکشی | جهاندار پر زور و گردنکشی

و یا تو کنون خسرو نامدار | جهاندار باشی و همکامکار

و یا همچو رستم شوی پهلوان | بچنگال گیری تو شیر ژیان

پس آنگه بمیری ایا نامدار | از اسب چوبی کنندت سوار

ز تخت به تابوت چون در کشند | ترا هم بگور آنکهی برکشند

اگر بودی

اگر تو بدی در جهان نره شیر بعبرت بخفند و شوی دستگیر

نکیر آید و منکر آن هر دوان بپرسند احوالت اندر جهان

در اول بگویند خالق ترا که بوده است اندر جهان گو بما

پس آنکه بگویند پیغمبرت که بوده است برگو که بد رهبرت

امامت که بود و عمل چون بود چو کردی بدنیا تو از نیک و بد

اگر خوب کردی بگویند ترا خوشا حال تو باد ای خوش لقا

اگر بد نمودی بدا حال تو شوی زآتش و آتش از مال تو

پس آنکه بپرسند تو در سالها خطاب آید از بهر آن مالها

که آمد کنون از کجا مال تو همان دولت و کبر و کوپال تو

پس آنکه بگو تو جواب که چیست ابر حال تو باید ار گریست

بیا تو ایا عاقل نیک خوی بکن فکر و آور تو آب پی بجوی

یکی توشه بهر خود خوب گیر که باشد ترا بعدها دستگیر

بغیر از عبادت مبر تو بگور که گردد ترا پیش رو همچو نور

الهی بیامرز بر شیعیان که هستند جمله کمین بندگان

کمین بنده ات را که باشد نُصیر تخلّص ولی از گنه سر بریر

الهی براعزاز ده و چهار ببخشا گناهان این عبد زار

ساقی نامه است

بده ساقی آن آب آتش خواص که شاید ازین غم شوم من خلاص

از آن می که عشق آورده مدام مدامی از آن می بریزم بجام

بده ساقیا زان می لاله رنگ که زین بس نخواهم نمودن درنگ

منم بنده عشق ساقی شراب بده زان همیم تا نگردم خراب

بده ساقیا یکدروزی به پیش تمامم بر بندم بماوای خویش

بده ساقیا زان می بی غشم که در مستی از مرگ جامی چشم

مغنی بزن بر دل ساز چنگ بده ساقی آن آب عناب رنگ

دیوان

که باید ازین دار رفتن برون   بده ساقیا پس می لاله گون

بده می که مستم کنی زین جهان   بمستی بمحشر شوم من روان

نه این می که دارد همین می گناه   از آن می که خوردند مردان راه

اگر زان میت هست صد جام می   نوده تا شوم من ز شاهان کی

بده ساقیا زان شراب تمیز   مدامی تو میرا بجامم بریز

نه بینی تو ساقی که مویم سفید   رخ لاله ام زرد و خود ناامید

نمانم ازین پس درین گیر و دار   نوده می که ماندن بود ناگوار

نخواهم بجز زان می خوشخوراک   از انخوردن می مرا نیست باک

مغنی بسازت تو آغاز کن   بیک نغمه قلب من باز کن

نمانده مرا آرزو در جهان   بده جرعهٔ تا شوم جاودان

بده ساقیا زان می کوثرم   که از این جهان نام نیکی برم

شوم مست عشق امین اله   کشم بار عشقش رسم نزد شاه

هوشم قدوم

دیوان

ببوسم قدوم وصی رسول   بده ساقی آن می که کردم قبول

مغنی بیک نغمه ام شاد کن   ازین پل مرا یک دم آزاد کن

زمردن نترسم مرا مرگ به   دم مرگ ساقی تو میرا بده

بده ساقیا می که مستم کنی   بیک جرعه اهل الستم کنی

شراب حقیقت دو صد خم نمست   دو صد خم مرا نیستش یکدست

نصیر شرابی ز می سبز نیست   برایش ز کس هیچ تکفیر نیست

در مناظرهٔ عقل با عشق و جواب گفتن عشق عقل را

عقل گوید هردمی این کار چیست   عاشقی بر که ترا گو یار کیست

بگذر از یارت نه کاری خوش شود   عاقبت در عشق کارت بد شود

در جوابش گو که ای بیخبر   کمتر کفتی کن ازین مطلب حذر

این چنین مطلب محال است و محال   کی توان آسوده بودن زین خیال

دل ببرداست گر توانی دل بگیر   تا نکردی در غمش نالان و پیر

نام تو غفلت

نام تو غفلت دنائی پس چرا — نالهات بگرفته است عرض و سما

نام من عشق و خوش از این نام من — کار من نوش و خوش از این جام من

گر تو مردی منع جهل و نفس کن — کی روا باشد ترا بر من سخن

این منم عشق و فنا در نزد یار — نفس را تو کبر و با من کو چکار

زین فنا آخر فنای حق شوم — زین سبب بر رحمتش ملحق شوم

عشق من سه پی بال و پر در سیر هست — که بمیخانه گهی در دیر هست

که خرابات و گهی مسجد رود — که فنا گردد ز هستی بگذرد

عقل را بنگر تو ای عقل خفیف — او چو پاکست و بود نفست کثیف

عقل این تو که ناسوتی شود — عاقبت بنگر که لاهوتی شود

نفس را خوش بنگری دور خمقام — سازد و کبر دار ابلیس او به جام

جام غفلت جامی از کبر و ریا — زین سه جامست ذلت عقبی ترا

عشق جامی میخورد جام بلا — در بلا خوش حال باشد با صفا

عشق از اول بحث و با من در ستیز — تا من نادان شود از وی گریز

گر ثبت مردانه جان را در دهد — آخر او بر وصل جانان میرسد

نصرت الدین چاکر او بنده وار — جان ببازد عشق را هر دم هزار

در عشقِ نسبتِ بمطلوب و مرتبه عشق است

ای صد چو منی نشسته در راه — شاید بوزد نسیمی از شاه

دانم ز نسیم کوی یارم — مدهوش گهی و گه خمارم

در وصل نگار خود بدانم — بیرون برود ز تن روانم

خوش آنکه بوصل آن دل افروز — جان در دهم نشیند این سوز

این آتش هجرت نگار است — از هجرت وی بشم نبار است

گر هجرت مه نبود ما را — با سوزش سینه ام چکارا

تا قال زد تن خبیثم — کی نور احد شوم انیسم

این عشق حقیقی است چون نار — این تن بودش ز بس دو صد بار

دیوان

باید که بنار عشق سوزد   تا آنکه طلا شود فروزد

بارش ز مس است آب گردد   خالص شده آفتاب گردد

هر جان که ندارد عشق کس را   بیهوده بخود کشد قفس را

خوش آنکه قفس نهد گریزد   آسوده ز جای خویش خیزد

عشق آمد و نفس را عدو شد   از بهر شکست او بپا شد

هر کس که مرید تن شود او   چون زن درآیدش ترازو

تن شبل و عشق تن ستیزد   هر لحظه سیه زدی گریزد

باید که سگ تو تن بدورام   زان سیه بچشانیش دو صد جام

تا آنکه بعشق سر فرو زد   عشق آید و تن بجان بدوزد

آسوده شود ز تن چو جانش   در نفس بسی بود اماش

تا تن نشود اسیر آنجان   آسوده شود ز تن هم آنجان

آنوقت شوی تو جان خالی   آسوده شوی ز هر خیالی

دیوان

دیوان

دیوان همه از تو باز ترسند   در دکه حق شوی تو خورسند

جهلت نشود زبون عفت   عفت نشود قرین غفلت

آنوقت خدای خود شناسی   در بنده کیش تو ناهراسی

آنکه که عبادتش نمودی   این تن تو ز خاک در ربودی

این عشق نگر چو نیک جبر نیست   بی بال و بلند خیز نیست

از عشق رسی بقرب الله   گردی تو زنیک و خواص درگاه

آسوده هر آنکه عشق دارد   خوش تخمه ز بهر خود بکارد

این عشق ادب بن گداز است   دارنده او ز اهل راز است

هر کس که ز عشق او گریزد   آخر ز ندامت اشک ریزد

این نصرت دین غلام عشق است   مبهوت الست و جام عشق است

در بیانِ اعتبارِ دنیا و تعریفِ معشوق و در تجرید عشق است

دریغا مرا مرگ نزدیک شد   جهان پیش چشم چو تاریک شد

دم مرگ

دیوان

دم مرگ ساقی بده تو شراب — که آیم بمحشر چو مست و خراب

نه لذتی که دنیا ندارد دوام — تو میرا بده ساقیا یکدو جام

نباشد مرا آرزو در جهان — بجز یک بدل دارم اندر نهان

کنم فاش گویم من آن آرزو — اگر آنکه باشد دو الفم عدو

نترسم ز دشمن نه باکم ز کس — که باشد مرا مرشدی دادرس

همان آرزوئی که در دل مراست — اگر فاش سازم من او را سزاست

چرا در دل آتش زند او پسی — دل من نه بار است چو داند کسی

بود آرزو دیدن روی یار — که تا دل بیکجا بگیرد قرار

اگر منع منزل نماید کسی — که این آرزویت چو باشد پسی

نه حرفش خلافست و نی کار زیست — چرا او ازین درد من عار نیست

چو داند که ماهم عذارش چنان — فروزنده خورشید از وی نهان

بود گل برش همچو خارش کثیف — درخت جوان پیش قدش ضعیف

دو زلفش

دیوان

دو زلفش بسان کمند کیان — شکسته از ابروی وی بهر کمان

نه دشنه ز مژگان او تیزتر — ز مژگان دریده مرا او جگر

دو چشمان مستش مرا دل ربود — بدان سان از اول مرا دل ربود

دماغش بسان قلم دل رباست — قلم زن منم آن قلم زان ماست

دهانش چو غنچه که بلبل براو — نشنید بگوید ز هر گفتگو

دو لب همچو یاقوت احمر بران — مرا زندگی هست از آن لبان

بسیب زنخدان مرا رنگ کرد — بیک عشوه ما را چنان تنگ کرد

چو داند هر آنکس مرا دل چنان — دگر من چگویم از آن بی‌نشان

چو داند هر آنکس که منعم کند — خود او کس نباشد که جمعم کند

نه از عشق ویرا بود آگهی — نی انسان بود مغز او بس تهی

چراغ عشق ادب است و جان نور او — فروزنده بخت فیروز او

هر آنکس ندارد ز عشق او خبر — نی انسان بود دیو نی بود نامور

منم بنده

منم بنده عشق ساقی شراب / بده تا نگردد مرا دل کباب

بده جام میرا که دل سوخته / از انوار مه آتش افروخته

بده زان میم تا مگر عشق یار / شود تیز و سازد مرا هوشیار

برایت نصیرا نه می منع هست / نه بی می ترا خاطر جمع هست

در تعریف قوت و جوانی معشوق است

شدم دوش جائی بدیدار یار / که تا دل بگیرد دمی جا قرار

کشیدم همه انتظار زیاد / که تا که بدل عکس یارم فتاد

پس آنگه عیان شد همین زراه / چو شاهنشهی با یکی روی ماه

بیامد گرفت او مرا در کنار / بسی لطف دیدم از آن نامدار

بگسترده شد خوان بخوردیم از آن / من و ماه من با دو تن ارمغان

پس آنگه بتائید پروردگار / گرفتیم جمله بیک جا قرار

دو میلی بد آنجا چو یک لخت کوه / زسنگینیش جمله مردان ستوه

که تا که

که تا که بفرمود آن ماه من / همانا چو آن شه پیلتن

گرا دوست تا که این هر دو میل / بگیرد بدوش و برد همچو پیل

از این گفته گشتیم ای شهریار / نه هر کس تواند کند همچو کار

کجا قوه ما را که یک میل از آن / بقوت بگو دهیمش تکان

پس آنگه چو شیر ژیان گشت راست / ز یزدان زور آفرین زور خواست

چو پیل دمان میلها برگرفت / ز بازو و زورش همه در شگفت

بینداخت بر دوش آن هر دو میل / پیاده روان گشت تا چند میل

بود قوتش این و رویش چو ماه / ندیدم چو او پهلوان سپاه

گوی نو دلیری یلی نامدار / مهی چارده آن شهی تاجدار

نصیرا نه این شعر تو مدح اوست / کنون واضح است نزد اعدا و دوست

در هجر و بی صبری عشق است

هجر آمد و وصل مه ببرد او / امداد فلک جمال شه کو

غم آینده

غم آمد و شد دوباره دیدار　　مه گشت نهان و هجر اسرار

این گردش چرخ محنت آمیز　　خونی تنست و کشته خون ریز

این بخت بدم نگر که چونست　　مه گشته نهان و دل چو خونست

ماهی که ز خور ستاند او باج　　خوبان همه مغفرند و او تاج

آن دلبر گلعذار سیمین　　آن شوخ نگار شهد و شیرین

دل را بکمند زلف بربست　　رفت از بر من نگار سرمست

دیگر نه مرا بساقی و می　　نی بر طرب و هیا هو و هی

نی کار که گریه گشت کارم　　بار از غم یار خود فکارم

خواهم دلی از فراق چو خون　　یک قلب بسان قلب مجنون

تا شرح دهم ز حالت زار　　از گردش چرخ و هجرت یار

یاری که چو سرو بوستانست　　از هجرت او قدم کمانست

افسوس که غم بشد انیسم　　و هجر آمد و شد بتن جلیسم

ترسم بود

ترسم بود آنکه مرگ آید　　نادیده جمال مه رباید

جان را ببرد ز نزد جانان　　جسمم بکند بخاک پنهان

نادیده نگار را بمیرم　　با آنکه بزلف وی اسیرم

هر لحظه ز راه نیک خواهی　　عقلم بدهد همین گواهی

صبرت بشود دلیل بر راه　　در صبر بیابی آخر آن ماه

با صبر نه عشق را بود کار　　هر لحظه زند ز درد صد بار

ای نصرت دین ز درد چونی　　با هجرت یار و چشم خونی

در تعریفِ عشق و یافتنِ راه آن

هر عشق نگر که لحم ریز است　　جان پرور و با شست تیز است

جسمت بکند ضعیف و لاغر　　بر روح دهد همیشه او بر

تا آنکه بنار عشق سوزی　　خالص شوی و چو زر فروزی

آنگه تو نگار خود بیابی　　آنوقت قرین بر آفتابی

پرجان

پس جان بده و به بوته انداز   گر زانکه توئی ز اهل ابزار

بی زحمت و رنج و درد ایجان   حاصل نبود ترا ز جانان

بس رنج ببایدت کشیدن   تا آنکه جمال یار دیدن

بی فایده گشته تو مجنون   ریزی تو ز چشم رود از خون

حاصل نبود چرا که خامی   ناخورده ز درد عشق جامی

بیهوده چرا کنی تو فریاد   بی مستی عشق هی بزن داد

از باده عشق گر نخوردی   در جهل یقین بدان که مردی

پس تن بده و بخور تو جامی   از باده عشق و گیر کامی

تا آنکه تقرب دوست نزدیک   گردی و رسی ز جای تاریک

آندم که نگار خود شناسی   در خدمت یار با هراسی

هر کس ز شراب عشق یکجام   نی خورد کجا ببرد او نام

هین زود بخور تو جامی از عشق   تا آنکه رهی ز خامی عشق

این نصرت

این نصرت دین غلام عشق است   مبهوت الست و جام عشق است

در تکذیب عاشق بی صبر است

عاشق مجنون و دیوانه   سوخته در نار و چون پروانه

نی بسر عقل و نه در دل صبر داشت   از جنون خود را ابد باقی گماشت

که بپای قصر مه چون خاک بود   در میان مردمان ناپاک بود

از صداقت کوی بدنامی ببرد   یار از و شد دور و در هجر او بمرد

عاشق بی یار را مرده بدان   در جنون از چشمهایش خون روان

ای بسا عاشق که در راه هلاک   از خریت میشود یکسان بخاک

هر که شد عاشق ز صبر او راه باش   ورنه در پی صبر پیش مه را نباش

عاشق بی صبر را ره نیست نیست   عشق او کذب و ببیند خود که چیست

عاشق صابر بود او رستگار   عشق از آتش است هر دم صد هزار

تو برادر گر توانی صبر کن   تا شوی در عشق مه پیر کهن

گر بی صبری

دیوان

گر تو پی صبر بکو عاشق تو من — عشق تو جهلست و حب تو سخن

دم مزن از عشق و عاشق نیستی — خوش نگر تا بنگری خود کیستی

گر نباشد بر سر تو عشق یار — روز بهر خود تو افساری بیار

عشق کار صابران نیکوست — با همه فرقت ز صبر او راه جوست

عشق را خواهی مگر بر اولیا — در ره حق صبرشان بد با صفا

نی توئی عاشق نه عشقت بر سر است — عشق ما و تو بمانند خر است

عاشق آن باشد که جز یارش نکس — مخبر از حالش نباشد هیچکس

نام تو افتاده در بازارها — کی کند عاشق نبات کارها

عشق راز است و نئی تو اهل راز — نزد هر کس عشق تو گشتست باز

راز را کس اینچنین کی آشکار — سازد و گردد زبون و خوار و زار

کشف این راز است بدنامی یار — این چنین مطلب چرا شد آشکار

ای نصیرا این چنین کس عاشقست — نه عاشق است بنت عاشق فاجر است و فاسق است

دیوان

نامهٔ عاشق از برای شوق

دیوانهٔ عشقت ای پریرخ — گشتم بجهان ز هجرت آوخ

هر آن بخیالت ای دل افروز — آید بفغان دلم ازین سوز

این آتش هجرت و فراقت — برده ز من حزین تاقت

تا کی بفراقت ای نکو روی — مجنون صفتم بدشت بر کوی

آخر تو دمی ز راه یاری — بنمای رخت نگاری

آن رخ که ترا بود درخشان — بنمای دمی ز راه احسان

گر هجر تو ای صنم چنانم — بر لب ز غمت رسیده جانم

مجنون تو ای نگار مست — مخزون ز غمت شدم ز جان بست

چون بی تو است بار دلخون — یکدم نظری بحال مجنون

ترسم که رخت نه بینم اینجا — مرگم ز کمین رسد بناگاه

نادیده ترا بمیرم ای جان — یکبار دگر تا حشر شوم ز هجر گریان

یکبار دیگر تو شو نمایان　　شاید که رسد بجسم من جان

تا آنکه دوباره جان بیابم　　دل نار شد است و من کبابم

این نامه زخون دل نوشتم　　دل را بمحبت سرشتم

این نصرت دین بگر که چونست　　چشمش ز فراق پر ز خونست

جواب نامهٔ عاشق از معشوق

نامه چو نویسی ای دل افگار　　باید که بسوزی از غم یار

هر کس که بنار عشق من سوخت　　دل را بجمال نگین بدوخت

باید که بهجر من بسوزد　　دل را بجمال من بدوزد

کی هجر نگار را تو دیدی　　یا فرقت یار را شنیدی

من بعد تو بین فراق مرا　　بر دل تو گذار داغ مرا

ای بیکس دل حزین خونبار　　این روز ترا کنم چو شب تار

تا درد کشی و قدر دانی　　طالب شوی عاشق شوی و تو جان فشانی

طالب نشدی که یار یابی　　بیچاره مگر هنوز خوابی

باید تو کشی فراق بسیار　　تا آنکه رسی بوصلت یار

گفتم تو من فراق بینی　　باید بفراق من نشینی

ای نصرت دین ناصبوری　　بنشین بفراق و روز دوری

از دوری من چو بیشتابی　　گر صبر کنی تو یار یابی

شد نامه تمام ای دل افگار　　این نامه بخوان ز چشم خونبار

در هجر معشوق و چاره دردان

سینه خواهم شرحه شرحه ز نیش　　تا بگویم شمهٔ از درد خویش

تا بداند هجر مه با من چه کرد　　از روان من بر آورده چه گرد

آتشی از هجر مه بر جان من　　در درون سینه سوزان من

وه چو ماهی ماه ملک و کشور است　　جمله را چون تاج شاهی بر سر است

دلبری سیمین بر و سرو و باوقار　　برده دلها را بسانم صد هزار

در کمند و قید

دیوان

در کمند و قید زلف نازنین   دل بدام آن نگار مه جبین

دلبرم دل برد و من بیدل شدم   دور از همه مانده‌ام در گل شدم

نی برم دلبر نه دل در نزد من   نی بتن جامه نه در بر پیرهن

چون نسازم چون نسازم چون کنم   از فراقش چشم را جیحون کنم

انقدر گریم که چشم خون شود   عاقبت بینم که کارم چون شود

با بگیرم دامن شیر خدا   شاه مردان ابن عم مصطفی

تا شود همدم عیان دل آورد   پای من بیرون ازین گل آورد

اندرین پی کند یاری کنم   همت مولا بوصلش میرسم

چاره نیکی بدست آورده‌ام   پای هجر را شکست آورده‌ام

ای نصیر اکنون توصل بر آبیر   تا بوصل مه رسی نوای نصیر

مخمس در درد هجران است

ایوای ز آه آتشی نم دل‌کشته   از هجر نگار من حزینم